Fars
mala mali
Yusuf ile Zuleyha

4/5/M - 7 bin

IX

مكتبة جامعة الملك سعود "قسم المخطوطات"
الرقم: ٤٦٩٤ ف ١٩٨٩/١
العنوان: يوسف وزليخا - بالفارسي
المؤلف: عبد الرحمن بن محمد الجامي
تاريخ النسخ: ١٠٧٢هـ
اسم الناسخ:
عدد الأوراق: ١٧٠ ق ١٤×٢٠ سم
ملاحظات:

رقم ٤٦٩٤

IX

يوسف وزليخا - منظوم بالفارسية
عبد الرحمن الجامي المتوفى ٨٩٨ هـ
عليه ترجمة تركية
الاستنساخ من ١٠٧٣ هـ
انظر كشف الظنون ج ٢ : ٢٠٥٥

رقم ٤٦٩٤

ابجد هوز حط

ا ب ج د هـ و ز ح ط ی ک ل م ن س
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ٢٠ ٣٠ ٤٠ ٥٠ ٦٠

ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ
٧٠ ٨٠ ٩٠ ١٠٠ ٢٠٠ ٣٠٠ ٤٠٠ ٥٠٠ ٦٠٠ ٧٠٠ ٨٠٠ ٩٠٠ ١٠٠٠

کوبکلی حاجی خلیل
افندینک وقف کتابلریدر

انبار

اگر باد گرنسند بر غدا بدیت
گوده گم لشت ناز باری

هذا كتاب يوسف زليخا كعنادر مولانا جامي رحمة الله عليه

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / وزین گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا / به نعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیش گردان / زبانم را ستایش کیش گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر سنج پر گنج / ز گنج دل زبانرا کن گهرسنج

گشادی نافهٔ طبعم مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شوقم خامه را شکرزبان کن / ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را خود سراپا کامی ماند / وزان نامه بجز نامی نماند

درین خمخانهٔ شیرین فسانه / نمی یابم صدای زان ترانه

حریفان

حریفان باده ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه ها کردند و رفتند

نه بینم پخته زین بزم خامی / که باشد بر کفش زین باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمهٔ روشن نامها از دریای نوالش یک نم است و دفتر تلون سپهر از آیات کمالش یک رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت / نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را رهنمود هر دم بدم روی / هزاران نکتهٔ باریک چون موی

ولی آن مو زبانرا شانه کرده / ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا / توانایی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز از انجم / زمین را زیب انجم ده بمردم

مرتب ساز سقف چرخ دایر / فراز چار دیوار عناصر

بناف غنچه گل را نافه پیوند / ز گل بر شاهد گلبن حلی بند

قصب باف عروسان بهاری | قیام آموز سرو جویباری

بلندی بخش هر همت بلندی | به پستی افکن هر خودپسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار | بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران | رفیق روز در رحمت گذاران

ز جو لطف او ابر بهاری | کند خار و یمین را آبداری

زکان جود او باد خزانی | کند فرش چمن را زرفشانی

ز لطفش نیش پر شکر کام نیکوفان | ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

وجود دانش آن فروزان آفتابست | که ذره ذره از وی نوریابست

گر از خورشید و مه دارد نشان دل | فتد در عرصه نابودشان گوی

همه زان منت هستی نه آمد | که هست و هستی و هستی ده آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک | اگر صد ره بیابد وهم و ادراک

فرود آییم یا بالا شتابیم | ز حکمش ذره بیرون نیابیم

مبرا ذاتش از چونی و چندی | مبرا تر ز پستی و بلندی

ز بیچونیش چون و چند هاست | بلندان با علوی قدر او پست

خرد در راه او آشفته رایی | طلب در راه او بی دست و پایی

اگر ننهد بلطف خود قدم پیش | شود ز دوری ما هر دم بیش

چو خیزد صیت صیت جلالش | بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش | فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مشتی هوسناک | کلیم آیین از رنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم | بسی زانوی خاموشی نشینیم

تربیت دلایل بحقیت واجب تعالی نمودن و ترغیب بتامل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی | کنی مانند طفلان خاک بازی

توی آن دست پرور مرغ گستاخ | که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی | چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک | بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان | ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبان روزی گرفته | بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از چین خاص | بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده | یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز | یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته | یکی رشته ز دولت گسسته منحل
چنان گرمند در منزل بریدن | کزین جنبش ندانند آرمیدن
ز رنج راه شان فرسوده کی | میاسا زاد رد دیدار آسود کی نی
چه داند کس که چندین در چه کارند | همه تن رو شده رو در که دارند
بهر دم تازه نقشی مینمایند | ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی بدست شک سپاری | بهر یک روی هوا ز بلی آری
خلیل آسا در ملک یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن
کم هر وهم و ترک هر شکی کن | رخ و حب دهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی جوی | یکی خواه و یکی خوان و یکی گوی

زهر ذره

٤

ز هر ذره بدو رویی و راهیست | بر اثبات وجودی او گواهیست
بود نقش دل هر هوشمندی | که پا به نقشها را نقش بندی
بلوح کز هزاران نقش پیداست | نباید بی قلم یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی | برون از قالب نیکو سرشتی
بخشت از کلک انگشتان نوشته | که آن از دست دانایی سرشته
ز لوح خشت چون این حرف خوانی | ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر | بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر | قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر کزان کس را گذر نیست | بسر کار تو خبر با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت | در و جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات به بستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم | ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخست از زینت ما را هست کردی | بقید آب و گل پابست کردی

زضعف ناتوانایی رهاندی
زنادانی به دانایی رساندی

فرستادی بما از دشمن کتابی
بامردانی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم
گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودنیها کم سپردیم
نبا فرمودنیها پا فشردیم

تو بگذشتی ز دستور خیانت
بپوشیدی زما نور هدایت

بران نور از تو دارم تو نشتی نیست
چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست

زما کوشیدن خود درخور دشتم
بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا همچو نادان گشته غرقست
زدانش تا بنادانی چه فرقست

زدستانهای نفس ناخوش آهنگ
مکن بر ما ره حسن عمل تنگ

در آن تنگی که ما باشیم واهی
زرحمت کن بسوی ما نگاهی

ازان ره خوان سوی درگاه ما را
بایمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم دستیاری مبارک دمنا

من آن مرغم که دامم دانه تست
فسون وحشتم افسانه تست

توی

٥

توی کاسباب کارم ساز کردی
در نعمت برویم باز کردی

کرامت کردی از خدمت بلندی
بتوفیق سجودم سربلندی

براهت سرمه سا کردی چشم
کشیدی سرمه چشم راه بینم

زبان غرا نگر خود گشادی
دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی و چربی از زبانم
نهادی لقمهٔ خوش در دهانم

نه از دندان برو کو پا رسیده
نه از خوردن گلو رنجش کشیده

تبکر آن شکر گفتاریم ده
زتلخی رسته شیرین کاریم ده

بید گفتن زبان من مگردان
زیان من زبان من مگردان

زکلکم گر چه حرف خطایی
گزان بیش آیدم چون و چرایی

خط عفوم بران حرف خطا کش
چو کلکم زان میفکن در کشاکش

گیاهیم و وفا پرورده تو
زآب و گل برون آورده تو

سرم هست از هوا هر سوی مایل
ولی پایم بکوی تست در گل

گلی کان پای من گیرد بکویت
ازان گل به کند هم رنگ و بویت

چو غنچه یک دلم گرد ان درین باغ
چو لاله کن نشان مندم بیک داغ

درین ره حاصلی جز یکدلی نیست
دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نه بیند بسته یک مغز خندان
چو بادام دو مغز آزار دندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر
بهر دانه رسید تیغش بر سر

چو غنچه یک دل آمد بردی از خار
نیاید با هزاران خنجر آزار

گناه من اگر از حد برونست
هزاران بار از آن فضلت فزونست

اگر باشد دو صد خرمن گناهم
توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم
توانی شستن از چشم پر آبم

بهر گل رخ که کردم سرخ دیده
کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم
از آن رو اشک سرخ آید برویم

نظر کرسی دلی آبیم کرد
سرشک آلی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رود و دست از همت
همین سیلاب رویم در قیامت

ازین سودا رسانم شاید سودی
رسان از من به پیغمبر درودی

محمد کش

٦

نعت خواجه که خاتم ختمیت در انگشت داشت و خاتمیت بر پشت علیه الصلوة من التحیات اکملها

محمد کش قلم چون نامور ساخت
زمیمش حلقهٔ طوق کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد
از آن سر حلقهٔ ملک و ملک شد

تواند شد ز سر حاش آگه
خرد با جمله دانش حاش لله

درین دیر مسدس زد تنش روشن
مثمن روضه از هشت گلشن

چو پا آرا میمت از خلخال دالش
سر دین پروران شد پایمالش

چه نام است اینکه در دیوان هستی
بر او نگرفته نامی پیش دستی

زبانم چون زدی حرفی بسر آید
دل و جانم ز لذت پر برآید

چو نام اینست نام او چه باشد
مکرم تر بود ز هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم
مکرم تر ولیست از هر مکرم

خدا بر سروران سرداریش داد
ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد
ز مهر روی صبح آرایش دم زد

خلیل از روی نسیمی یافت گلشن
بر او شد همچو خرم گلستان خوش

ز جودش کرده کشتی راه مفتوح / نه بردی ره بجودی کشتی نوح

مسیح از مقدم او مژده گویی / کلیم از مشعل او شعله جویی

بمصر جاهش از کنعان رسیده / غلامی بود یوسف زرخریده

در ان وادی که صالح ناقه کش بود / بیاد محملش با ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاده سروی / ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را مایهٔ گردون خرامی / لبش را مایهٔ یحیی العظامی

ز بالا سایبان چتر سحابش / چو زرین قبه بر چتر آفتابش

چو مه را بر سر تیر اشارت / زد از سبابهٔ معجز بشارت

دو نون شد دور میم حلقهٔ ماه / جهل را ساخت شصت او دو پنجاه

بلی چون داشت دستش بر قلم پشت / رقم زد خط شق بر مه بانگشت

ننوشت خط ولی زد خط بتعطیل / بکلک نسخ بر توریت و انجیل

خرامان سروی از سایه آزاد / جهان از سایهٔ سروی آباد

نه سایه بود برتر پایهٔ او / زمین و آسمان در سایهٔ او

تنش را

تنش را بود جان پاک مایه / ندید از جان کس بر خاک سایه

فلک همچون زمین چون سایه دارش / ندید افتاد در پا سایه وارش

بسنگ از دست دشمن لعل او خست / بمشت ریگ پشت جمله بشکست

اگرچه گوهرش زو خسته هر خام / چو سر بر ساخت شد روشن چشم اسلام

دهانش بود از در حقهٔ بر / شد از خون درج مرجان حقه در

یکی دینار بود از حلم و فرهنگ / محک آمد بر دینارش آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری / نشد روشن بجز کامل عیاری

ره دیوار ایمان بود کارش / ولی شد چار دیوار از چار یارش

کجا در راه دین درد آزمایی / که تا یابد بهر دردی دوایی

دوای درد جامی درد او باد / دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش عنایت
و از معارج قدر او از ذروهٔ عرشش تا حضیض فرشش پایه

شبی دیباچهٔ صبح سعادت / ز دولتها بروز افزون زیادت

ز قدر او مثال لیلة القدر ‌ ‌ ز نور او برات لیلة البدر

سواد طرهٔ اش خلعت ده حور ‌ ‌ بیاض غرهٔ اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده ‌ ‌ هوا اشک شبنم دانه کرده

بسیار نوبت چرخ سیار ‌ ‌ ازان بسته بر جهان درهای ادبار

گرفته کوک دمی آرام در وی ‌ ‌ گوزن و شیر با هم رام در وی

طرب را چون سحر خندان ازو لب ‌ ‌ گریزان روز محنت زو چو شب

درین شب آن چراغ چشم بینش ‌ ‌ سزای آفرین از آفرینش

چو دولت شد ز بد خواهان کناری ‌ ‌ سوی دولت سرای ام هانی

بپهلو تکیه بر مهد زمین کرد ‌ ‌ زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ‌ ‌ ندیده چشم بخت این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر ‌ ‌ سبک روتر ز طاوس احضر

برو مالید پر کای خواجه برخیز ‌ ‌ که امشب خواب آمد دولت انگیز

برون بر یک زمان زین خوابگه رخت ‌ ‌ تو بخت عالمی بی خواب به بخت

بسیج

بسیج راه رفعت کردم اینک ‌ ‌ براق برق سیر آوردم اینک

جنیبه بر زمین خوش نهادی پای ‌ ‌ پرنده در هوا فرخ همای

چو عقل هیچ افلاک کردی ‌ ‌ چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنان او بسوده ‌ ‌ نه زانوی رکابش نسوده

چو آن دل کز بتان دارد فراغی ‌ ‌ ندیده ران او آسیب داغی

گرش با ... آخور بهار خوردن ‌ ‌ گرفتی شغل او گردون بگردن

زرین یال و رخ بیت نازنینش ‌ ‌ ندیده رنج از کس پشت زینش

ازان دولت سرا چون خواجه زین ‌ ‌ خرامان شد بعزم خانهٔ زین

شد از صبح جهان گردون طرازه ‌ ‌ که سبحان الذی اسری بعبده

زد از سم براق برق رفتار ‌ ‌ ز نعل سکه بر اقصی درم وار

زد وشن در نیم لحظه ملک کستر ‌ ‌ ز دور رکابش سم حلقه بر در

دران مسجد امام انبیا شد ‌ ‌ صف پیشینیان ... شد

و زانجا شد برین فیروزه خرگاه ‌ ‌ چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی / برآمد زان کلفش نام نامی
وز انجا کرد سوی زهره آهنگ / به دامان وفایش زهره زد چنگ
وز انجا شد به بالاتر سبک خیز / عطارد را ز ابلق سر عطاریز
بقصد نشستن با زرین کلاه / چهارم چرخش آورد اقتدا به
چو زد بر چرخ پنجم اشهبش گام / گرفت از نعل او سیلی بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در / شد از نقطه چو گوهر مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین سودش / زحل حل گشت هر مشکل که بودش
وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن / ثوابت را بدو شد چشم روشن
نبات النعش و پروین لب گشودند / بنظم و نثر خود او را ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طایر / چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق نسر دلربایش / چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس غیرت اندیش / بپای انداز رهش افکند اطلس خویش
وز انجا چون بشاخ سدره ره جست / ز پریدن پر جبریل شد سست

بتندی پیش

بتندی پیش اسرافیل از کمین جست / ز رفرف محمل آیینش بدوش بست
چو رفرف شد منور از وجودش / گرفت از دست رفرف عرش زودش
به بیت العرش چون خرقه بگذاشت / علم بر لامکان بی خرقه افراشت
گلی برد ند ازین دهلیزه پست / بران درگاه والا دست بر دست
جهت را بهره از ششدر رهانید / ملک را مرکب از تنگی جهانید
مکانی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان او شست
یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک / ز بسیاری برون وز اندکی پاک
بدید آنچه از حد دیدن برون بود / مبرا آن ز کیفیت که چون بود
نه چیزی گنجد آنجا و نه چونی / فرو بند از کمی لب وز فزونی
شنید آنکه کلامی نه به آواز / معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی ازو گاهی زبان را / نه همراهی برو نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در مشت / ز حرفش دست دل را کوته انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ
سمند عقل در صحرای او لنگ

زگفتن برتر است آن و ز شنیدن
زبان زین گفتگو باید کشیدن

منه جامی ز حد خود برون پای
وزین دریای جان فرسا برون آی

درین مشهد که گویایی فزون ام
سخن را ختم کن والله اعلم

لباس فراغت در پوشیدن و در آن لباس نوزینتی کوشیدن

زمهجوری برآمد جان عالم
ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی
ز محرومان چرا فارغ نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز
چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی
که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان
ز رویت روز ما فیروز گردان

تنی در پوش عنبر بوی جامه
ز بر بند کافوری عمامه

فرو آویز از سر گیسوان را
فکن سایه به پا سرو روان را

ادیم طایفی نعلین پا کن
شراک از رشته جانهای ما کن

ها جانا

جهانی دیده کرده فرش راهند
چو فرش پای بوس اقبال تو خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه
بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را
بکن دلداریی دلدادگان را

اگر چه غرق دریای گناهیم
فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی
کنی در حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم
بدیده گرد از کویت کشیدیم

بمسجد سجده شکرانه کردیم
چراغت را ز جان پروانه کردیم

بگرد روضه ات گشتیم گستاخ
دلی چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک ابر چشم پنج آب
حریم آستان روضه ات آب

گهی رفتیم ازان ساحت غباری
گهی چیدیم ازان خاشاک و خاری

ازان نور سواد دیده داریم
وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره برگرفتیم
ز چهره پایه اش در زر گرفتیم

ز محرابت بسجده کام جستیم
قدمگاهت بخون دیده شستیم

به پای هر ستون قدرت آرام / مقام راستان درخواست کردم
زداغی آرزویت ما دلی خوش / زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حرم است / بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بجود درماندۀ ایم از نفس خود رای / ببین درماندۀ ای چند و بخشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می افکند از راه ما را / خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی / دهد آنگه بکار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد / با تش آب روی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما / ترا اذن شفاعت خواهی ما
چو چوگان سرفکنده آوری روی / بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی / طفیلی دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه ذکر او سرمایۀ استنزال رحمت بود و شهودیست پیرایۀ استطلاع از رحمت بود

کتاب

کتاب فقر را دیباجه راست / سواد از نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندی / نزد نقش بدیع نقش بندی
چو فقر اندر قبای شاهی آمد / بتدبیر عبید اللهی آمد
بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد / بر او خرقه بود دوش قبا کرد
ز درویشیش هر کس را نشانیست / ردای خواجگی در پاکشانیست
جهان باشد بچشمش کشت زاری / نمیخواهد در آن جز کشت کاری
از آن دانه که زان آدم بناکام / ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزاران مزرعه در زیر کشتست / که زادی رفتن راه بهشتست
درین مزرع فشانه تخم و دانه / در آن عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش یک مشت خاکست / ز مشت خاکش اندر ره چه باکست
ز مشت خاک که اندر راه بیند / بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر و گر فغفور چین است / بگرد خرمن او خوشه چین است
بهرجا افکند طرح زراعت / برسم گاوها دارد قناعت

اگر افتد قبول همتش مفت — شود گاو زمین و آسمان جفت

بجز من کو بلی او فضل بچون — ز نور آورده گاو از چرخ گردون

فلک را بین کواکب در میانه — ز خرمنهاش یک غربال دانه

بد همقایش چون داری مسلم — بدان مانند که گویی روح اعظم

گیاهی بده ورسته از نوالش — ز قوت سوی فعل آمد کمالش

که گر حال مرکب یا بسیط است — بجمله فیض احسانش محیط است

کمال روح اعظم زین چه باشد — بجز ذم دی این تحسین چه باشد

مقام خواجه برتر از گمان است — برون از حد تقریر زبان است

دلش بحریست ز اسرار الهی — ازو یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون برآید بحر زخار — بجنبش قطره چون آید بدیدار

چو بنشیند مراقب دیده بر هم — ببندد دیده دل از دو عالم

یکی بیند که در قید یکی نیست — درو در تنگنای اندکی نیست

نموده روی در بالا و پست است — اگر بسیار اگر کم هر چه هست اوست

کنند در

کنند در هستی او خویش را گم — ببندد از دویی چشم توهم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز — ز بحرش کی بود امکان تمیز

خوش آنانی که سر بر خاک او نید — دل و جان بسته بر فتراک او نید

همه پیرمایه از سرمایه او — همه در نور محو از سایه او

مبادا سایه او از جهان دور — ز فقدش دیده ایام بی نور

بسنین عمر احرار ملک تمکین — به بینش با دار ذو ز فلک بین

خصوصا عمر فرزندان نامیش — مفضل دار اخلاق کرامیش

درین زنگار گون کاخ زر اندود — بهم تحی رسوم الفضل والجود

جهان آیینه مقصود شان باد — در آن نور قدم مشهود شان باد

در توضیح سلطان که موجب مدح السلطان یستنزل الامان موضحت او طبیب زندگانی را ضمانت و مادح او از فوت امان در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام — بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین — چو عین باصره بشناس روشن

درین عین آنکه چون انسان عینست ... جهان مردمی سلطان حسینست
بزیر این خمیده طاق مینا ... دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینایی ازو یافت ... به بینایی توانایی ازو یافت
فلک صد چشم دارد بر ره او ... که چشم خود کند منزلگه او
زروی اوست روشن چشم عالم ... ببوی اوست خاک چشم آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی قیل ... بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلابش کرم رسمی قدیم است ... کریم ابن الکریم ابن الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او ... کند بر فلک یعقوبی او
زکف بحر نوال آورده در مشت ... کشیده جویباری از هر انگشت
دو صد کشت امل در هر دیاری ... شده سرسبز از هر جویباری
ز دستش کام بر وی همت از ان کم ... خروشان باشد ابر و کف زنان یم
نموده لمعه از زرافشان تیغ ... نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن ... جهانرا کرده چون خورشید روشن

دودم

دو دم یک برق اگرچه بی بقا نیست ... بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیره گیهاست ... نیاید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر ... کند نطع از پلنگ خفته نخچیر
ز نسبت گردی چو گرد گرگ بالش ... نهد از دنبه میش گرد بالش
بجذب محبت چنگل باز ... شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشه بر شاخ و پیوند ... اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل گشایی ... به پنجه بخشد از بندش رهایی
کمین گاه بد اندیشان را باک ... بود ز اندیشه نا ایمنی پاک
اگر کمی تن برد چون مهر انور ... ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ غور از ورع پرهیز ... که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد ... چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش برفروزد ... بیک شعله جهانرا بسوزد
خداوندا بران جوان بخت ... که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

به زیر پای تخت شاهیش باد / تبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در جای بوسی / زمین با تخت او در خاک بوسی
خراب آباد عالم باد معمور / به اولاد کرامش تا دم صور
به تخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش / زمانه تاج سر نام بدیعش
زمانش آن عجم از وی مشرف / به تعریف عرب بادا معرف
جهان تا بلندی هست و پستی / مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر / بطفلی شد طفیلش تخت و افسر
فلک چون دیده جاه و فر او را / همی کرد آرزو نقش زر نامش
درین میدان که بادا خالی از درد / فلک طاسش تهی را پر فرح کرد
ز بزمش خور یکی زرین قدح باد / دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیان وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای محبت مغنیست از آنجاست و اگر نالهٔ محبتیست

در ان خلوت که هستی بی نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفتگوی مایی و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر / بنور خویشتن بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایهٔ گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش میساخت / قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست / ز پرده خوبرو در تنگ خوییست
نکورو تاب مستوری ندارد / به بندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل زیر خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن / دمی بیرون بگفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه‌ای بنمود رویی / بهر جا خاست از وی گفت و گویی

ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح گویان / شدند از بیخودی سبوح جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع از آن آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین بشکر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال

جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده

بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی / بعشق اوست جان را کامرانی

هلا تا نغلطی ناگه نگویی / که از ما عاشقی از وی نکویی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگرنه عاشق اوست

که همچون نیکویی عشق ستوده / ازو سر بر زده در تو نموده

تویی آیینه او آیینه آرا / تویی پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد / زبانی و زبان دانی ندارد

همان بهتر که در عشق بپیچیم / که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

نخل بیان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آورد در غم عشق
که باشد عالم خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا
دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است
جهان پر فتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کآزاد باشی
غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی
دگر افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق تازه رگ یافت
ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی
که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند
ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نه نشانی
نه در دست زمانه داستانی

حکایه

بسی مرغان خوش پیکر که هستند
که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
حدیث بلبل و پروانه گویند

بگیتی گر چه صد کار آزمایی
همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گر خود مجازیست
که آن بهر حقیقی کارسازیست

بلوح

بلوح اول الف با تا نخوانند
ز قرآن درس خواندن کی توانند

شنیدم شد مریدی پیش پیری
که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشقت از جای
برو عاشق شو آنگه پیش ما آی

که با جامی می صورت کشیدن
نیاری جرعهٔ معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی
درین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن
نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر
براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه مشک من را ناف دیده
بتیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده
ز خون خواری عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیر است
هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است

به پیری و جوانی نیست چون عشق
دهد بر من دمادم این فسون عشق

کجا می چون شدی در عاشقی پیر
سبک روی کن و در عاشقی میر

بنه در عشق بازی داستانی
که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایت | که چون از خار روی ماند بجایت
چو از عشق این صدا آمد بگوشم | باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرد فرمان بری را | نهادم رسم نو سحرآوری را
برآنم گر خدا توفیق بخشد | که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی | که سوزد عقل را رخت نکته دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود | کنم چشم کواکب تیره آلود
سخن را پایه برجای رسانم | که بنوازد بتحسین آسمانم

دسته گل از چمن فضای حمد چیدن و در رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بان پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است | سخن نوباوهٔ بستان عشق است
خرد را کار و باری چون سخن نیست | جهان را یادگاری چون سخن نیست
بعالم هرچه از نو و کهن زاد | چنین گوید سخن دان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد | قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود | گشاد از چشمهٔ آن فوارهٔ جود

جهان داران

جهان داران که بر بالا نشستند | ز جوششهای آن فواره مستند
چو زان جوشش کند لب نکته رانی | گلی باشد ز گلزاری معانی
زند باد نفس دستش بدامان | برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش | فتد از مقدم او هوش مدهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ | درآرد دل برش چون غنچه‌اش تنگ
گهی لب را نشاط خنده آرد | گه از دیده نم اندوه بارد
ازو خندد لب اندوه مندان | وزو گریان شود لبهای خندان
چو این شان الهی بینم از وی | معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین فن شغل گیری ساخت پیرم | به پرافشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون رازی نهان را | بجنبانم بگرمایم جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو | بشیرینی رسانم خسرو نو
سرآمد نوبت لیلی و مجنون | کسی دیگر سرآمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا | ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند / بأحسن وجه از آن خواهم سخن راند

چو باشد ثبت آن وحی منزل / نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از ناراست خرسند / وگر گویی خود آن نیز راست مانند

سخن را زیوری چون راستی نیست / جمال مه بجز ناکاستی نیست

از آن صبح نخستین با فروغست / که لاف روشنی از وی دروغست

چو صبح راستی از صدق دم زد / ز خور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیارایی دروغی / نگیرد زان چراغ دل فروغی

چرا پوشی بقد زینت دیبا / چو دیبا نگردد زینت زیبا

ز دیبا زینت زیبایی نیاید / ولی دیبا سوی زینت شتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید / کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه برد تیره مالی / نبیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده / جمالش از همه خوبان فزوده

ز خوبان هر که را ثانی نهند اختر / ز اول یوسف ثانیش خوانتر

بنود از

نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / بشاهی و اسیری عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفای عشق نسپرد / بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک / بخامه گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقد گر ایشان خرج سازم / ز حکمت تازه گنج درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی / بخواند زین محبت نامه حرفی

نتابد نامه سان بر روی من پشت / نساید خامه وش بر حرفم انگشت

بدور از دور اگر بیند خطایی / نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد / وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسف در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بمشاهده غیب و فروغ آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی / ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز		چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند		بر او اولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا یک یک کم و بیش		ستاده هر یکی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای		نهاده در مقام سروری پای
گروهی با شکوه پادشاهی		بتاج شوکت و شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق		بترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد		ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه		نه مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز		میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم		جهان گر پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش		فدای خاک پایش حور را بو
کمال حسنش از اندیشه بیرون		ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون
به پشتش خلعت نور الهی		بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش

جبینش مطلع صبح سعادت		شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس		ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست		علمها برکشیده از چپ و راست
درین محراب خورشید قندیل		فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جمال آدم عجب ماند		به عنوان تعجب زیر لب راند
که یا رب این نهال از گلشن کیست		تماشاگاه چشم روشن کیست
بر و این پرتو دولت چرا یافت		جلال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ تست		فرح بخش دل غمدیدهٔ تست
ز باغستان یعقوب نهالیست		ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش		زمین مصر باشد تکیه گاهش
ز بیش خوبی که در رویش عیانست		حسد انگیز خوبان جهانست
دگر گفتا که یا رب این جوان را		بهین نوباوهٔ باغ جهان را
نصیبی از عنایت یار او کن		ز فیضت قطرهٔ در کار او کن

کند روی تو آینه داری
بخشش زانچه در گنجینه داری

بگفت اینک درِ احسان گشادم
ز حسن دانک جمالش چار دادم

ازان خود که باشد زلیخا را
دو بخشش او را یکی مرد دیگر ارا

پی [illegible] بتان در رج ارزیز
خط حسن بعد ثلثش نماید

پس آوردش بسوی [illegible] خویش
صفا بخشید دل بیگانه خویش

ز مهر خویشتن کردش خبردار
به پیشانی زدش بوسی پدروار

چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت
چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

زیبان جمال یوسفی از نهالستان غیب بباغستان شهادت آوردن و بآب دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی
زند هر کس بنوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست
ز اسمی بر جهان افتاده نوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی
بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد دور انجم
نگیرد در رونقی بازار انجم

زمستان

زمستان از چمن یار ار ز بندد
ز تاثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین صحرا بکبت
[illegible] شیث [illegible]

چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس
درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس او در کار آسمانی
بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرقه شد نوح
شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوانی دعوتش بی چشم آفاق
موفق شد بدین آفاق اسحاق

ازین هامون شد او در راه عزم
زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد
ز حد شام بر کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند
فتادش در فراش آن مال و فرزند

شمار گوسفندان از برون بیش
در آن وادی شد از مولود [illegible]

پسر بودش ز یوسف یازده تن
ولی یوسف درون جانش [illegible]

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
برخ شد ماه گردون را برابر

دمید از بوستان دل نهالی
نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی برو چست
برآمد اختری از برج اسحاق / ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب / ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی مشک شمیم افزای کنعان / وزو در مشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله
گرامی در از بحر کریمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / بگلزاری خوش بالی و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه بمهرش شد چنان بند / که نگسستی ازو یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود
بهر دم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

چو او

چو او کس در دل غمگین نمی یافت / نگه کز دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان ماه دل افروز / به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای از مهر ورزی / بفرقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری ز یوسف / خلاصم ده ز مهجوری ز یوسف
بخلوت گاه راز من فرستش / بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر نه پیچید
ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز / که تا گیرد ز یعقوب آنش باز
بکف ز اسحاق بودش یک کمربند / بخدمت بوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش که بستی / ز دست اندازی آفات رستی
چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد / میان بندیش نهانی زان کمر کرد
چنان بست آن کمر را در میانش / که آگاهی نشد قطعی از آنش
کمربسته بیعقوبش فرستاد / وزان پس در میان آوازه درداد
که گشتست آن کمربند از میان گم / گرفتی هر کسی را زان توهم

بزیر جامه جست و جوی کردی ... پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر به یوسف نوبت افتاد ... کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود ... بر او حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی پایگیرش ... گرفتی صاحب کالا اسیرش
دیگر باره بتزویر و بهانه ... چو کرد آماده بردش سوی خانه
بروی چشم روشن شاد بنشست ... پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم ... ز دیدارش نگشتی دیده یکدم
ببند غم چو یوسف قبلا یافت ... ز زندان دیگر روی برتافت
بیوسف بود هر کاری که بودش ... بیوسف بود با زاری که بودش
بیوسف بود روحش راحت اندوز ... بیوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا کزینسان مه بتابد ... اگر خورشید باشد ره نیابد
بجایی کآن چه حسن دلبری بود ... که بیرون از حد حور و پری بود
همی بود از سپهر آشنایی ... از و کون و مکان پر روشنایی

نه ماهی ماست روشن آفتابا ... مه از روی بر فلک افتاده تابی
چه میگویم چه جای آفتابست ... که رخشان پیش چشمش آن حجابست
مقدس نوری از قید چه و چون ... سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام ... باز و پوشش کرده یوسف نام
بدل یعقوب اگر عشقش نهان داشت ... دگر گردنکشان جا جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود ... بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی ... گرفتار خیالش شد بخوابی
چو برد و ران غم عشق آورد زور ... ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت زلیخا که بمغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشتی بلکه بذات درجه از آن در گذشتی

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج ... که در گنجینه بودش سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی نباموس ... همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل اورا ... نمانده آرزویی در دل اورا

ز فرقش تاج را اقبال مندی / ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر با بند تیغش سخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمای با خیالش

ز تا پا فرود آیم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم / ز وصف آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباری آب برده

بفرقش موی دام هوشمندان / ازو تا مشک فرق اما نه چندان

فراوان موشکافی کرده شانه / نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق او دو نیمه نافه را دل / وزو در نافه کار مشک مشکل

فرو آویخته زلف سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش

دو گیسویش دو هندوی رسن باز / ز شمشاد سرافرازش رسن ساز

فلک درس جمالش کرده تلقین / نهاده بر جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سرنگون از مشک سوده

بزیر آن دو نون طرفه دو صادش / نوشته کلک صنع اوستادش

ز هر نون او تا حلقهٔ میم / الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف صفر دهانرا / یکی ده کرده آشوب جهانرا

شده سیمینش عیان از لعل خندان / گشاده میم را عقده بدندان

ز بستان ارم رویش نمونه / درو گلها شکفته گونه گونه

برو هر جانب از خالی نشانی / چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیم پاکزادست / درو چاه پر از آب حیاتست

بزیر غبغب ار دانا بر دراه / بود گرد آمده رشحی از آنچاه

قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاهست و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی‌تر از عاج / بگردن آورندش آهوان باج

برو دو شستش زده طعنه سمن را — گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور — حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ — کف ایمای شان ننموده گستاخ
ز بازو گنج سیمش در نبل بود — عیار سیم او دغل بود
زنار اج سراج تاج و دیهیم — دو ساعد استینش کرده پر سیم
پی تو بتر آن پاکیزه چون در — دل پاکان عالم از دعا پر
پری رویان بجان کرده پسندش — رگ جان ساخته تعوید بندش
کفش راحت ده هر محنت اندیش — نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده ز انگشتان قلمها — زده از مهر بر دل ها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی — فروده بر سر هر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را برده پنجه — ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی — ز باریکی برده از موی بیمی
بیا رستی کمر از موی بستن — گران مو بودیش بیم گسستن

نشکم

نشکم چون تخته قاقم کشیده — برقی دایه ناف او بریده
ز نیش کوهی از ماس سیم — چو کوهی که از کمر زیر افتاده
بدان نرمی که گر افتد دلیش — برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زر اکنون خمش شو — بیا وین سیم را دست افشار شو
ز زیر ناف تا بالای زانو — نگویم هیچ نکته گفته یا نو
منزه دره در حریم آن حرمگاه — حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون تخت — بنای حسن را سیمین ستون است
بنا ایزد بود دو کل دسته نور — ولی از چشم هر نابود مستور
صفای او نمود آیینه را رو — در آمد از ادب پشتش به زانو
از آن آیینه هر زانوی او شد — که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که هر زانو نشنید — رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف بیزار ساق کم زد — چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی چو رفتی بر سر خاک — قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق کردیش جای / شدی پر آبله زان سنگ کف پای

ندانم از زر و زیور چگویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم

بر از گوهر نثار افسری داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت

بزیور خود که وصف آن پری کرد / که زیور را جمال اش زیوری کرد

در لعلش که بود آویزه گوش / همی برد از دل و جان لطف او هوش

اگر بگسستیش گوهر ز گردن / شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر قفا بود / هزاران عقد گوهر را بها بود

نه گر لطفش گرفتی پاره را دست / که یارستی بپاکانش بود بست

نیارم بیش ازین از زر خبر داد / که شد خلخال وار از پایش افتاد

گهی در غنچه مسند نشینی / بر دیبای خوش رومی و چینی

گهی در جلوه ایوان خرامی / ز زرکش حله های مصری و شامی

بهر روزی نوی کافکنده بر تو / نبوده بر تنش جز خلعت نو

بیک جیبش دو باره نسوده / چو مه هر روز از برجی نموده

زبانبوس

زبانبوسیش از دامن کشیده / بدین دولت مگر دامن رسیده

نداده دست جز پیراهنش را / که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هواداریش کرده / پری رویان پرستاریش کرده

زمهر آزادان هزاران حور زاده / بخدمت او ز دو صف پیش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته / نه یکبارش بپا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره بخاطر این هوس را

بشب چون نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچه خندان شکفتی

بسیمین لعبتان از خورد سالی / بصحن خانه در رقص غزالی

دلی فارغ ز لعب چرخ دوار / نبوده غیر لعبت بازیش کار

بدینسان خرم و دلشاد بودی / وزان غم خاطرش آزاد بودی

کش از ایام برگردون چه آید / درین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ جمال یوسف را علیه السلام و کشته عشق شدن وی تا به تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی
زجنبش مرغ و ماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره | نمانده باز جز چشم ستاره
سگان از طوق گشته حلقه در دم | دران حلقه ره فریاد شان گم
ربوده دزد شب هوش عسس را | زبان بسته جرس جنبان جرس را
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده | زبانگ صبح نای خود بریده
زنگنگرهای کاخ شهریاری | چو خار دیده شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب | خواص کوکنارش کرده در خواب
ستاده از زحل کوس دهل کوب | هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از گلبانگ یادی | فرامش غفلت تیغ حقه کان لی
زلیخی آن بلبهای شکر تاب | شده بر ترکش شیرین شکر خواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل | تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته | بلبل تا حریرش نقش بسته

بخوابش

بخوابش چشم صورت بین غنوده | دلی چشم دیگر از دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی | چه میگویم جوان آن که جانی
همایون پیکری از عالم نور | بباغ خلد کرده غارت حور
زده سر بر فلک حسن جمالش | گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد | بآزادی غلامش سرو آزاد
زبر آویخته زلف چو زنجیر | خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش | مه و خورشید را در بر زمین آتش
مقوس ابروانش محراب پاکان | معنبر سایبان بر خوان پاکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس | ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز | ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز | دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق درش از لعل درافشان | چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثنایا نور میریخت | نمک از پسته بر شور میریخت

ذقن چون سیب از غبغب مطوّق
زنخ آویخته آسا معلق

بگل خال رخش از مشک داغی
گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیمین ساعد و بازو نگویم
زهی سیمین میان چون موی لاغر

زلیخا چون برویش دیده بگشاد
بیک دیدار شد افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور
نه دیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمایل
اسیر عشق شد بیچاره دل [illegible]

گرفت از قامتش در دل خیالی
نشاند از دوستی در دل نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت
وزان آتش متاع صبر و دین سوخت

وزان عنبرفشان گیسوی دلبند
بهر مو رشته جان کرده پیوند

ز طاق ابرویش با ناله شد جفت
ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت
ز دندانش مژه عقد گهر ساخت

ز سیمین ساعدش شست از خرد دست
میانش را کمر در بندگی بست

برویش هندوی مشکین خال دلکش
نشست از روی سپند آسا در آتش

ز سیب

ز سیب غبغبش آسیب جان دید
بدانسان سیب آسیبان کی توان دید

بناگیرد چه زیبا صورت بود
که صورت کاست اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخایی رمیده
ازان صورت بمعنی آرمیده

ازان معنی اگر آگاه بودی
یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار
نشد در اول از معنی خبردار

همه در بند پنداریم مانده
بصورت تا گرفتاریم مانده

ز صورت گر نه معنی رو نماید
کجا یکدل سوی صورت گراید

یقین داند که در کوزه نمی هست
ازان در گردن آرد تشنه اش دست

چو سازد غرقه دریای زلالش
نیاید یاد هم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن
و از خیال شبانه غنچه وار خون دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پر باز برداشت
خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش بر کشیده
لب غنچه از سر در کشیده

سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی در پایش نهادند / پرستاران به دستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمارآلود چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد / ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بران شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش / به دامان صبوری پای بستش
نهان میداشت راز خویش در دل تنگ / چو کان لعل و لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش

زبانش با حریفان در فسانه / دل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل به دستش چون دلی بود / که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگست / ز جست و جوی کام خویش ننگست
برون از یار خود کامی ندارد / درون خویش کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سازکار عشق بازان / شب آمد رازدار عشق بازان
از آن بر روزشان شب اختیار است / که آن یک پرده دزد این پرده دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد / ز زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست آن تار بر چنگ / به دلپردازی خود ساخت آهنگ
ز نالهٔ نغمهٔ جانکاه برداشت / به زیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از دل گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی
که از تو دارم این گوهر فشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی
نشانی از مقام خود نگفتی

ندانم که نامت از که پرسم
کجا آیم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست
وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار
که نه دین دارم و نه دل نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم
گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم من بیخواب مانده
دلی از آتش در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش
نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی
تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر هرگزم بادی وزیده
نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی
هزارم خار در بستر نهادی

تنی نازک تر از گلبرگ صد بار
چه سان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحرگه کارش این بود
شکایت با خیال یارش این بود

چو شب

چو شب بگذشت دفع هر گزند را
بشست از گریه چشم خون فشان را

لبش تر بود از خون خوردن شب
کلوخ خشک را مالید بر لب

ببالین رونق از گلبرگ تر داد
به بستر جان ز سرو سیمبر داد

شب دوریش بدین آیین گذشتی
سر موی ازین آیین نگشتی

از مشاهده تغیر حال زلیخا که تجبر برشته افکار کنیزان افتادن و دایه سر انگشت استفسار گره از ان گشاده

که از عشق هر جا افکند تیر
سپر داری نباشد کارگر تیر

چو سازد در درون آن تیر خانه
ز بیرون باشد او را صد نشانه

نشست از بخردان این نکته گفتن
که مشک و عشق را نتوان نهفتن

اگر مشک گردد در پرده صد توی
کند غمازی از صد پرده اش بوی

زلیخا عشق را پوشیده میداشت
بسینه تخم غم پوشیده میداشت

ولی سر میزد آن هردم ز جایی
همی کرد از برون نشو و نمایی

گهی از گریه چشمش آب میریخت
بجای آب خون ناب میریخت

به هر قطره که از مژگان گشادی / نهانی راز او بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد / بگردون دود آهش راه میکرد
بهر آهی که از دل برکشیدی / کسان بوی کباب دل شنیدی
گهی از روز و شب بیخواب و بیخورد / گل رخسارش نموده لاله را زرد
بدانستی همه کز هیچ باغی / نروید لاله خالی ز داغی
کسان این نشانها را چو دیدند / خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کاین از چه سببست / قضا جنبان آن حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست / همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی افتاد که این معنی گمانش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی / ز سحرش بسته بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشقست / دلش پیوسته زیر بار عشقست
ولی کس را به بیداری ندیدست / رخ خوابش کو بی این آفت رسیدست
همی بست از گمان هر کس خیالی / همی کردند با خود قیل و قالی

ولی سر

ولی سر دلش ظاهر نمی‌شد / سخن بر هیچ جز آخر نمی‌شد
از آن جمله فسون‌خوان دایه داشت / که از افسونگری سرمایه داشت
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یاران موافق
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی / نجاری از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا / ز فرت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گردت طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جو بیارم / که پروردت زمانه در کنارم
درخت ز آغاز من بودم که دیدم / بتیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت / گلاب مشکبو کردم خطابت
قماط از پردهٔ دل کردمت ساز / ز جانت رشته پیچیدم بصد ناز
غذای از شیر دادم شکرت را / به پروردم تن جانا پرورت را

شبی آمد خواب در کار تو کردم   سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی   وگر خفتم تو در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان   هنوزت دست نگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتکار بودم   بخدمتکاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت   فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم   چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم   بدان خدمت پرستارم که بودم
زمن راز دلت پنهان چه داری   زخود بیگانه‌ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت   که بروا اینسان کز یارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرائی   چنین با درد و غم همدم چرائی
گل سرخت چرا زردست از تیغ   دم گرمت چرا سرد است از تیغ
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست   زوال چاشتگاهت خواستن چیست
یقین دانم که از ماهی تر از راه   بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر در

اگر در آسمان باشد فرشته   ز نور قدسیان ذاتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش   که آرم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه و پشته   عزایم خوانم کار رشته و پشته
به تسخیرش عزایمها بخوانم   کنم در شیشه و بر دست نشانم
وگر باشد ز جنس آدمیزاد   بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد آنکه پیوندت نخواهد   ز بنده یل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی   فسون پردازی و افسانه‌خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره   گرفت از گریه مه را در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدیدست   در آن گنج ناپیدا کلیدست
چگویم با تو از مرغی نشانه   که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم   ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین نیست عیشش تلخ کامی   که میداند ز یار خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش   کند یاری زبان شیرین بیانش

زبان بگشاد و آنگه پیش دایه / ز بهرازی بلندش ساخت پایه
ز خواب خویشتن بیدارش داد / ز بیهوشی خود هشیارش داد
چو دایه حرف از آن طومار را خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقشی از خیال است / که نادانسته را جستن محال است
مرادی را ز اول تا ندانی / کی در آخر به جستن تو توانی
نیامد راست از دلش چون بند بگشاد / به اصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت که اینها کار دیو است / همیشه کار دیوان مکر و ریو است
بهر دم صورت زیبا نماید / که تا بروی در سودا گشاید
زلیخا گفت دیوا چه یارا / که بندد این چنان شکل دلارا
تنی کز نور حق باشد سرشته / معاذ الله کز و زاید فرشته
دیگر گفتا که این خوابیست یارا / چرا باید بهر یار اشتغال کار
بگفت این خواب اگر نادرست بودی / به بنیاد راستان اگر بودی
شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست

که گفتا

که گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی به دستم / کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفتست / عنان اختیار از دست رفتست
مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکم ترست از نقش بر سنگ
اگر بادی وزد یا آب آید / ز سنگ آن نقش محکم چون زداید
چو دایه دیدکش بند است محکم / فرو بست از نصیحت گوش خود هم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصه مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسله روی جنبانیدن وی را در ورطه جنون کشیدن

خوش آن دل که اندر وی منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی بر فروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت / شود گاه برو کوه ملامت

چنان جانش ملامت کش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا چو مه میکاست سالها / پس از سالی کشیده بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم ز استقامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم / کز جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی / بخیلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب / که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
ز ناگه زین خیالش خواب برود / نبود آن خواب بل بیهوشی بود

هنوزش

هنوزش تن نیاسوده به بستر / درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت که زد اول بدو راه / درآمد با رخی روشنتر از ماه
نظر چون با رخ زیبایش انداخت / ز جا برجست و سر در پایش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت / ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان تر تری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زد ز بهر مولیت بندی
تنم را ساخت چون موی از میانت / دلم را تنگ چون میم از دهانت
که بر جان من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل گوهر بار بگشای
بگو با این جمال و دلستانی / کی‌ای تو وز کدامین خاندانی
درخشان گوهری کانت کدامست / گرامی شاه ایوانت کدامست

بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگه دار / به پاجفتی رضای من نگه دار
مکن دندان رسیده شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغست / نپنداری کزان داغم فراغست
مرا هم دل بداغ تست دربند / ز داغ عشق تو هستم نشان‌مند
زلیخی چون بدید این مهربانی / ز لعل او شنید آن نکته‌دانی
گرفت از مهر توی دیوانه‌ای را / فتاد آتش بجان پروانه‌ای را
برست از خیال خواب برخاست / جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه‌تر شد / بگردون دود دلش از اندوه بر شد
یکی صد گشت سودای که بودش / ز حد بگذشت غوغای که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک

کهی از

گهی از مهر رویش روی میکند / گهی بر یاد زلفش موی میکند
پرستاران بهم پیوسته نشستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر
دگر نگرفتیش آن حلقه دامان / سوی بیرون شدی شوریده خرامان
دگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده گردی رو ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دواجو شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش بهر راه دویدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند پیچان مارئی از زر / که باشد مهره‌اش را از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گهرسنج / درآمد حلقه زد چون مار بر گنج
زلیخی بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده اشک می‌بارید و میگفت
مرا پای دل اندر عشق بندست / همان بندم ازین عالم بسندست
سبک دستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گران پای

مرا خود قوتی بالای ماندست
بهیچ آمد شدن رای نماندست

بدین بندگران پابستم چیست
بشمشیر جفا دل خستنم چیست

فرو رفتست پای سرو در گل
ره جنبش بروش گشتست مشکل

چه حکمت باغبان بیند درین باب
که زنجیرش نهد بر پای از آب

بپای دلبری زنجیر باید
که در یک لحظه هوش از من رباید

نباشد در نظر چندان درنگش
که بینم سیر روی لاله رنگش

ز من چون برق رخشان بگذرد زود
برآرد از دل پرآتشم دود

اگر یاری دهد بخت بلندم
بدین زنجیر زر پایش ببندم

ببینم روی او چندانکه خواهم
بدو روشن شود روز سیاهم

چه میگویم نگار نازپرورد
که گر بر پشت پا بنشیندش گرد

بردی جان نشیند کوه دردم
بساط شادمانی در نوردم

ببندم کی فتد بر خاطرش بار
بسیمین ساق او از بند آزار

مرا صد تیر خوشتر بر دل تنگ
که در دامان او خاری زند چنگ

ازین

ازین افسانهای عاشقانه
یکی افتاد ناگه بر نشانه

فتاد از زخم او در سینه چاک
چو صید زخمناک افتاد بر خاک

به بیهوشی زمانی گشت دمساز
دگر آمد بحال خویشتن باز

به افسون دل دیوانه خویش
ز سر آغاز کرد افسانه خویش

گهی در گریه گه در خنده میشد
گهی میمرد گاهی زنده میشد

همی شد هر دم از حالی بحالی
بدینسان بود حالش ماه و سالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و عقل و هوش زلیخا باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ
که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی
گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پریرویان نهی بند
بزنجیر جنون افتد خردمند

دگر زان زلف بندی بر گشائی
چراغ عقل یابد روشنائی

زلیخا یک شبی با صبر و بیهوش
بغم همراز و با محنت هم آغوش

ز جام درد دُرد آشام میکرد ز شوق عشق ری آرا میکرد

کشید از مقنعه موی معنبر فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت سرو ناز خم کرد زمین را رشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی چو سوسن ساخت خود را ده زبانی

شد از غمگین دل خود غنچه پر دم بیار خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم پریشان کرده تو روزگارم

غمم دادی و غمخواری نکردی دلم بردی و دلداری نکردی

نخوانم نام تو تا سازمش ورد نیابم جای تو تا گردمش گرد

بکام خویش میکردم شکرخند کنون دربندم از تو چون ماقند

چو غنچه بس که خوردم از غمت خون فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمیگویم که در جنت عزیزم نه آخر مر ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزانرا نوازی ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس چو من آشفته مجنون میان خلق رسوا گشته چون من

دل مادر

تجربت العلم

درس

دل مادر ز بد بو نبودم تنگ پدر را آید از فرزند بد ننگ

پرستاران مرا پیرو گردند بتنهای غم فرسود کردند

زدی آتش بجان چون من خسی را نسوزد کس بدین سان بیکسی را

بآن مقصود جان و دل خطابش بدین سان بود تا بربود خوابش

چو چشمش مست گشت از ساغر خواب بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکلی خوبتر از هرچه گوییم ندانم بعد ازین دیگر چه گوییم

بزاری دست در دامانش آویخت بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در جنت عشقت رمیده قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کانچنین پاک آفریدت ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندوه مرا کوتاهی ده ز نام و نشان خود آگاهی ده

بگفتا گر بدین کارت تمام است عزیز مصرم و مصرم مقام است

بمصر از خاصگان شاه معظم عزیزی داده عز و جاه معظم

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت تو گفتی مرده صد ساله جان یافت

رسیدش باز ازان گفتار چون نوش / تن زور و بجان صبر و بدل هوش
ازان خواب که دید از بخت بیدار / اگرچه خفت مجنون خاست هشیار
خبر زان مه که در دل جوششش آورد / دگر باره بعقل و هوششش آورد
کنیزان را ز هر سو داد آواز / که ای با من درین اندوه دمساز
پدر را مژده دولت رسانید / دلش را زان آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش بسرم باز / روان شد آب رفته جوی من باز
بیا بردار بند زر ز سیمم / که بنود از جنون من بعد بیمم
چو بند خلل سیمم را در تنم مگذار / بدست خود بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سر هوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد / وزان پس ره سوی آن سروقد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را / رها کرد از بند زر آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز

پری

پری رویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی خبر زی مصر را نام
چو این نامش گرفتی در زبان جای / بیفتادی لبانش سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همین این بود کارش / سخن از یار راندی وز دیارش
باین گفتار خوش گشتی سخن گوش / وگر خود بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان از اطراف بغیر از مصر بخواستگاری زلیخا و ملول شدن وی از نومیدی آن

زلیخا گرچه بود آشفته حالش / جهان پر بود از حسن جمالش
بهر جا قصه حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کش شنیدی

سران ملک را سودای او بود — بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری — بامید وصالش خواستگاری
دران فرصت که از قید جنون رست — بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم — چو شاه [illegible] شام کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند — بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور مال و ملک در مشت — یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفهٔ کشورستانیست — زشاه خواستگاری را نشانیست
بسوی رو نهد آن غیرت خور — بود تخت آن او تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه‌گاهش — بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام — دعای او کنند از صبح تا شام
دگر آرد بسوی روم آهنگ — غلام او شوند از روم تا زنگ
ببین دستور هر قاصد بیانی — همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد — زاندیشه دلش زیر و زبر شد

که با

که با اینان زمصر آیا کسی هست — که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل — زمصر ار قاصدی بود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد — که در چشمم غبار مصر ریزد
مرا خوشتر ازان باد دشت — که آرد نافهٔ آهوی تاتار
درین اندیشه بود او کش بخواند — پدر وارش بپیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل — ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران — بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند — بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی — رسیدست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت — ببینم تا کرا افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل — ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر میگفت و او خاموش می‌بود — بسوی آشنایی گوش می‌بود
خوشا گوش سخن کردن زجایی — بامید حدیث آشنایی

ز شاهان قصه‌هایی در پی آورد / ولی از مهربان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز نزدیک پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید میسفت / ز دل خونابه می‌بارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نزادی / و گر میزاد شیرم کس ندادی
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من / بدین طالع کی افتاده‌ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری / چو خویشم غرق خون دامن چه داری
گرم ننهی بسوی دوست پرواز / زدی باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک
و گر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج غم گیاهی چند باشد

دلم از

مژه

دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی برجای خویش است
اگر من شادم اگر غمگین ترا چه / و گر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من ور وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو بیک جو
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب / درونش پر ز غصه از خون لبالب
سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت / ز دست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش / ز سودای عزیز مصر خوارش
رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد لب بر عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان / که باشد دست پیش دستان
زبان دهر را زین به مثل نیست / که گوید دست پیشین را بدل نیست

رسولان زان تمنا در گذشتند — ز پیش شاه در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی را بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا را بروی و قبول کردن او سخن وی را

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ — ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

بود هر روز زار و در سفیدی — بجز روز سیاه نا امیدی

پدر چون زار مصرش خسته جان دید — علاج خسته جانش آنچنان دید

که یک قاصد براه مصر پوید — علاجش از عزیز مصر جوید

برد از وی پیامی چند با او — زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد — ثنا تا یی هزارش آفرین کرد

براه از تحفها صد گونه چیزش — برفتن رای زد سوی عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه — ترا بوسیده خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای گردون — عزیزی بر عزیزیت باد افزون

مرا در برج عصمت آفتابیست — که مه را در جگر افکنده تابیست

زاوج

ز اوج ماه برتر پایهٔ او — ندیده دیدهٔ خورشید سایهٔ او

ز گوهر در صدف صافی بدن تر — ز اختر در شرف پرتو فکن تر

کند پوشیده رخ مه را نظاره — که ترسد بیندش چشم ستاره

بجز آیینه کس کم دیده رویش — بجز شانه کسی نگشوده مویش

نباشد غیر زلفش را میسر — که گاهی افکند در پای او سر

بصحن خانه چون گردد خرامان — نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده سیب او مشاطه در مشت — نسوده بر لب آنش بجز شکر انگشت

خیال او ز گل دامان کشیده — که پیراهن به بدنامی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار — که نرگس خیره چشمیست وقیح خوار

نپوید در فروغ مهر یا ماه — که تا با او نگردد سایه همراه

کند زبر چشمه و جویش نشیند — که چشم عکس بر رویش نبیند

درون پرده منزلگاه کرده — ولی صد شور از و بیرون برده

همه شاهان هوا خواهان اویند — خراب لطف ناگاهان اویند

سر افرازان ز حد روم تا شام
همه از شوق او خون دل آشام

ولی سر در نیارد او بهر کس
هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطر او رام با روم
شمارد آب و خاک شام را شوم

بر او مصر چشم او و سبیل است
برای مصر اشکش رود نیل است

ندانم سوی مصرش این تعجب چیست
هوا انگیز طبعش آن طرف کیست

همانا خاک او زانجا سرشتند
برات رزق او آنجا نوشتند

اگر افتد قبول رای عالی
فرستیمش بآن دلکش حوالی

وگر نبود پسند صدر خوبی
بود خدمتگرش را خانه روبی

عزیز مصر چون این قصه بشنود
کلاه فخر بر اوج فلک سود

تواضع کرد و گفتا من که باشم
که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شه مرا برداشت از خاک
سر دیگر بگذارم سر افلاک

من آن خاکم که ابر نوبهاری
کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم
چو سبزه شکر لطفش کی توانم

بدین لطفی

بدین لطفی که شه کردست اظهار
کند واجب که گر بختم شود یار

کنم از فرق پا و ز دیده نعلین
شوم سویش روان بالراس والعین

ولی پادشاه مصر آن کان فرهنگ
چنانم در گرفته خدمتی تنگ

که گر یک ساعت از وی دور گردم
ز تیغ سطوتش بخور گردم

درین خدمت مرا معذور میدار
گمان نخوت از من دور میدار

اگر گوید برای حق گزاری
روان سازم دو صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان
صنوبر قامتان طوطی خرامان

غلامانی ز بس نیکو سرشتی
مصفی تر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهان شان در شکر خند
ز لعل و زر همه بر موکمربند

قبا بسته کله گوشه شکسته
بزرین خانهای زین نشسته

کنیزانی همه در حله حور
چو حوران از قصور آب و گل دور

معنبر طرها بر گل گشاده
مقوس طاقها بر مه نهاده

ز هر گوهر بخود بر بسته زیور
نشسته جلوه گر در هودج زر

ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند / برین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده رو نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته کرم در تازه چیزی
شه ما را اسب خیل و حشم نیست / به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد / نگنجد در شماره گر شمارد
بپیرش خلعت فرخنده بخشان / بود افزونتر از برگ درختان
مراد وی قبول خاطر تست / خوش آنکو کو قبول خاطرت جست
چو آن میوه حواری خوانت افتاد / بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل بمصر کشیدن و در آنجا آرمیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا بسکسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از خویش تر کرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد بپرواز
ز خوابی بندها در کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست / بگیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آنکو گر خیال خواب بگذشت / سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
سمن سینه دهان و ناربستان / عذار و رو گلستان بر گلستان
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ و سمه پاک و عار غازه
نقاب بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار امرد غلامی فتنه انگیز / بعشوه جان ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون شکر تنگ

کمرهای مرصع بسته بر موی / بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکوشکل خوش اندام / نگه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی پیش چوگان تیزرو تر / ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تگاور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم / گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه هامون‌شکوهان / سر افراشته چون کوه کوهان
بتن نا کوه اما بی‌ستون نام / ز راه باد رفتاری برون گام
چو زهاد قناعت کوش کم خوار / چو اصحاب تحمل باربردار
بریده صد بیابان بر توکل / چریده خار را چون سنبل گل
ز شوق ره روی بی آب خوردن / بر آهنگ حدی صحرا نوردن
ز انواع نفایس صد شتروار / خراج هر کشوری بر هر شتر بار

دو صد

دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان / ز یاقوت و ز در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری / ز نافه و عنبر و عود قماری
بهر جا ساربانان محمل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری جلوه آرا
مقطع خانه از صندل و عود / موصل لوحهای وی ز زر اندود
مرصع سقف او چون چرخ جمشید / زر افشان قبه‌اش چون گوی خورشید
برونی او درون او همه بر / ز مسمار زر او پیزه در
فروهشته بدو زربفت دیبا / برنگ دل‌پذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند / بصد نازش بسوی مصر راندند
بپشت بادپایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر / سمن بوی و سمن روی و سمن بر
روان گشتند گویی نوبهاری / رخ آورد از دیاری در دیاری

بهر منزل که شد جای آن صنم را　　خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز　　کنیزان جلوه‌گر در هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی　　شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر کنیز از غمزه تیری　　گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه سازی　　ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار　　بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند　　بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا یا دل از محنت خشنود　　که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن　　غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاه است　　از آن تا صبح چندین ساله راه است
بروز روشن و شبهای تاریک　　همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش　　که راند پیشتر از محمل خویش
بسوی مصر جوید پیشتر راه　　عزیز مصر را کرداند آگاه

که آمد

که آمد بر سر آنیک دولت تیز　　گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و عزیمت استقبال نمودن و لشکریان مصر را بتجمل تمام آراستن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید　　جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر　　برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هرچه دارند　　همه در معرض عرض اندر آرند
برون آیند سپاهی پا تا فرق　　شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران　　همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین　　چو رسته نخل‌ها از خانهٔ زین
کنیزانی همه همت کرده　　بهودج در نشسته زینت کرده
شکر لب مطربان نکته پرداز　　برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده　　نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عود را تاب　　طرب را ساخته اوتارش اسباب

نوای نی نوید وصل داده / بجان از وی امید وصل زاده
رباب از تاب غم جان را امان ده / برآورده کمانچه نعره زه
درافکنده دف این آوازه از دست / گرو در دست ره کوبان بود
بدین آیین رخ اندر ره نهادند / بره داد نشاط و عیش دادند
چو ره چون یکدو سه منزل بریدند / بآن خورشید رویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور / زده در وی هزاران قبه نور
تو گویی ابر چرخ بیکناره / ببارانی ژاله باریده ستاره
کشیده درمیانه بارگاهی / ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از پرتو خورشید خندید
زرخش ما
فرود آمد خسروانه / بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند / باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت / چو گل در روی شان از خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه / ز آسیب هوا و محنت راه

برسم

برسم پیشکش چیزها که بودش / که زیب چشم خوشتر مینمودش
چه از شیرین و شاقان شکر خند / چه از زرین کلاهان کمربند
چه از اسپان زین در زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موینه و ابریشمینه / چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ / ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست
بفردا عزم ره را نامزد کرد / دران جا رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این آن کس نیست که من در خواب دیده ام و سالها اندوه کشیده

کهن چرخ شعبده حقه بازیست / بی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی نهد بر پای دلی بند / برد آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوه کامیش از دور / کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه / دران خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربودش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم / کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز از آن بیش / که همسایه شود یار وفاکیش
چو گیرد آب در کف تشنه جانی / بسوزد گر نه ترسازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتدبیرش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بصد افسون و نیرنگ / دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد ازان رخنه نگاهی / برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد / بسر نابهره دیواریم افتاد
نه آنست اینکه من در خواب دیدم / بجست و جویش این محنت کشیدم
نه آنست اینکه عقل و هوش من برد / عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست اینکه گفت از خویش رازم / ز بیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا بخت من سختی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بر داد / فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای

برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن / بسان خار زد خنجر بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم / فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی / ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه / ز بی زادی بزیر کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم / نه پای سیر و نه جای درنگم
زناگه چشم خون آغشته من / خیالی بیند از گم گشته من
کشایم کام سوی او دلیری / بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحریی کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم / برد گه بر حضیض و گه بر اوجم
زناگه زورقی آید بدیدار / شوم خرم کزان آسان شود کار

چو نزدیک من آید باد زنگی / بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بی حاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر / از آنم سنگ بر دل دست بر سر
خدارا ای فلک بر من ببخشای / بروی من در از مهر بگشای
اگر ننهی بکف دامان یارم / گرفتار کسی دیگر ندارم
برسوای مدر پیراهنم را / بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته عهدم / که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بیدست و پا را / مده بر گنج من دست اژدها را
از اینسان تا بدیری زاریها داشت / ز نوک هر مژه خونباریها داشت
همی نالید از جان و دلی چاک / همی مالید روی از درد بر خاک
در آمد مرغ بخشایش به پرواز / سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بی ره روی از خاک بردار / کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست / ولی مقصود بی او حاصلت نیست

ازو

ازو خواهی جمال دوست دیدن / وزو خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبت او هیچ بیمت / که ماند سلامت قفل سیمت
کلید قفلش را بود دندانه از موم / بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس / ز کار موم ناید کار الماس
چو از خار ترش دادند سوزن / چه سان گردد نجا را جبه افکن
چو باشد آستین از دست خالی / نیاید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود / بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خوردن خون را میان بست
چو خونخواران دم با غم نمیزد / ز غم میسوخت اما دم نمیزد
بره می بود چشم انتظارش / که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا بهمراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندند

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب / ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیز محفل بر شکستند / همراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس / بزنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بعزم شهریاری / نشاندند از خیمه مراد در عماری
سپاه از پیش و پس چپ و راست / بآیینی که می بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیکبختان / بپا شد سایه در زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی / بشد سایه برای نیکبختی
درخت و سایه و شد روانه / نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن / فلکها را طبق بر دشت اصحن
زبس رقاص کز اسب و شتر بود / در و دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کنده بهر سو از تک و پوی / هلال از زخم ناخن بدر را روی
گهی طالع شده فرخنده بدری / هلال از وی شده تا چرخ قدری
زمین را کرده ریش اسب از سم خویش / کف پای شتر مرهم بران ریش

پیامست

پیامست آهوانی زین نشین / صهیل بادپایان ارغنون زن
بیاسودگان هودج ناز / نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش / که رست از دیو هجران آن پریوش
عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زینسان مهی بانوی خانه
زلیخا تلخ غم اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری / چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم / که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخواب دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی
که از دیوانگی بندم نهادی / که از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی / مرا از خان و مان آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی / فزون کردی بران درد غریبی
چو باشد جانگدازی چاره سازی / معاذ الله چه باشد جان گدازی

[illegible]

دهی وعده کزین پس کام یابی / وزان آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم / ولی گر بخت این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفتگو داشت / که آن برد اشترا آمد فرو داشت
برآمد بانگ دربانان بتعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل
(ازان تحفگان کز زلیخا برد [illegible])
هزاران تن سواره یا پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گزاری / بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای ز زر لعل و درم پر / طبقهای دگر از گوهر و در
ز بس کفها زر و گوهر فشان شد / عماری در زر و گوهر نهان شد
گهر ریزان بر صاحب نثاران / چو بر طرف چمن بر غنچه باران
نمی آمد ز گوهر ریز مردم / دران ره مرکبان را بر زمین سم
چو گشتی سم اسپی آتش افکن / ز نعل و لعل بودی سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل / نثار افشان گذشتند از لب نیل
به نیل اندر شد از در ماهی شاهی / چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بذل

شد از بذل درم ریزان بسیار / نهنگش نیز چون ماهی درم دار
بدین آرایش از شاهانه رفتند / بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرای بلکه در دنیا بهشتی / ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
دران دولت سرا تختی نهاده / بزیبایی ز مهر تختی زیاده
درو برده بکار استاد زرگار / پی گوهرنشانی زر بخروار
بپای تخت زر مهدش رسانده / گرو ارش به تخت زر نشانده
ولی جانش فراغ دل نرسته / ازان زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود ازان تاج گران سنگ / بزیر کوه از بار دل تنگ
فشاندندش بتارک گوهر انبوه / ولی بود آن برو باران اندوه
ز گوهرها که بردی خور ازان رشک / بچشمش در نیامد جز در اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / ز کیمخت کرمایل تخت تخت است
دران میدان گرا باشد سر تاج / که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود تر | کی باشد درد کنجی لبش در

بهر کدار دیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف بردن لیل و نهار

چو دل با دلبری آرام گیرد | ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید | چو باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل | نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد | تماشای مهش کی درخور افتد
چو خواهد تشنه جان از شربت آب | نیفتد سودمند از شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل | همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیشش روز و شب بیش | بود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلبوی گل اندام | پرستاریش را با جبر و آرام
گیران دل آشوب دل آرام | پی خدمت گری ننشسته از پای
غلامان قصب پوشش کمربند | ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامی از عنبر سرشته | ز شهوت پاک دامن چون فرشته

مقیمان

مقیمان حریم پاک بازی | امینان حرم در کارسازی
زلیخا تو نان مصری همنشینان | پرعنای و خوبان نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او | ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفه بار | که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
لب از حرفی افکنده بودی | درون پر خون و لب پر خنده بودی
بظاهر با همی گفت و شنود داشت | ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتاری بود | ولی جان و دلش با یاری بود
ازان یاری که او در شادی او | بنودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته | بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود | میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی | چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز | نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستی پیشش | بعرض او رسانیدی غم خویش

زناله چنگ محنت ساز کردی / سرودی بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمهر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزبیت باد انجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت / برو آثار دولت از کنیزیت
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ
بمهر امروز مهجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امید اکنون زنده مانده / ز دامن گرد نومیدی فشانده
بنوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم / ببوی شستن گلت جاریست چشمم
خوشا وقتی که از راهی بر آیی / ببرج دیده چون ماهی در آیی
چو دیدار تو بینم نیست گردم / بساط نیستی خود در نوردم

کنم

کنم سر رشته پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای من نه بینی / چو جان آیی بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را / ترا یابم چه جویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم از خود چگویم
سحر کردی بدین گفتار شب را / ببستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز / بر آیین دگر دادی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز / شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو سوسن آرای / ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبای جلاجل / شود رقصان درخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری / کنی غمدیدگان را غمگساری
کسی از من در جهان غمدیده تر نیست / ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
دلم بیچاره شد دلداری کن / غمم بسیار شد غمخواری کن

به عالم هیچ منزلگه نباشد / که آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز در رو در خود بود آهن درآیی / چو در بندند از روزن درآیی
بپیچ ای برج من بی راه و رویی / بکن از جانب من جست و جویی
درآ در دار ملک شهریاران / برابر تختگاه تاجداران
بهر شهری بپرسی از مر من / بهر تختی نشان جوی از نشیمن
گذار افکن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جوی زین نکویی / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام / بصورت خانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور ز بوی او غزالی
چو گیری راه رفتن زین دیارت / بهر کوه و دری افتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان / بیاد او بزن دستش بدامان
وگر بینی براهی کاروانی / در او سالار کشته دلستانی
بچشم من ببینی آن دلستان را / بدین کشور رسان آنگاه روانرا

بود کان دلستان را خوش ببینم / گلی از گلشن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آمد شتابان
دلی بر درد و چشم خون فشان داشت / بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس روز / زلیخا همچو خورشید شب افروز
پرستاران به پیش او صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه / بجای آورد رسم و راه دیرینه
بهر روز و شبی این بود حالش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه زآه و ناله / بدشت افراختی خیمه چو لاله
از آن گلرخ به لاله راز گفتی / ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل هر وادی بتعجیل / شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش / زدی بر نیل دلق ماتم خویش
بسر میبرد از آن سان روزگاری / بره میداشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره برآید / چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت بر گماریم / ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دلی امیدوار است / نظر بر شاهراه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش / دوا بخشی کنیم از وصل یارش

در آغاز حسد بردن اخوان و در انداختن یوسف علیه السلام را از کنعان

دبیر خامه زن استاد کهن زاد / درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت / دل یعقوب را معشوق خود ساخت
بسان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی انسان لطفها بیش / که بر وی کار تنگشان هر دم شد بیش
درختی بود در صحن سرایش / به سبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سلکان صوامع سبز پوشی / ز جنبش بر ز وجدی بر خروشی
ستاده در مقام استقامت (عصای) / فکنده بر زمین ظل کرامت
ندشته شاخ ازین فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش

بپا تسبیح

بپا تسبیح هر برگش زبانی / نیامیزد عجب تسبیح خوانی
بهر فرزند کش دادی خداوند / ازان خرم درخت سدره مانند
همان دم تازه شاخی بر دمیدی / که با قدش برابر برکشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تابید بختش / عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید / که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / که ای بازوی سعیت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار و کشتم / برویاند عصای از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه جنگ و بازی / مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرع در خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد / عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه ایام دیده / نه رنج اره دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ / نیالوده به ننگ روغن و رنگ

بیام آورد کین فضل الهیست / ستون بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست / ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

برای آن عصا از دست هستی / گران تر آمد از صد چوب دستی

نجود بستند از آن هر یک خیالی / نشاندند از حسد در دل نهالی

ز اول طبع را زان زندگی زاد / ولی آخر بر او شرمندگی داد

بخواب دیدن یوسف علیه السلام که از آفتاب و ماه یازده ستاره که ویرا سجده میکردند و شنیدن اخوانش او و زیاده شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته / ز چشم بیدان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز نا بینده دیده / ولی پوشیده آینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین / بخنده لعل نوشین کرده شیرین

ز شیرین

ز شیرین خنده آن لعل شکرخند / بدل یعقوب را شوری درافکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

بدو گفت ای شکر شرمنده تو / چه موجب داشت شکر خنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / ز رخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیم بدادند / بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس / مگو این خواب را زنهار با کس

مباد این خواب را اخوان شنوند / به بیداری حسد آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین قصه کجا فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب / که روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / ببادی بگسلد زنجیر تدبیر

بیک تن گفت یوسف آن فسانه / نهاد آن را با خوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت / باندک وقت در هر زبان گشت

حکیم گفت کان دو خرد و لب نیست / گران بگذر از این ادب نیست

بسا سر که از دولت افتد به بیرون | درون صد دلاور را کند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار | که گر سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغی از بند قفس جست | دیگر نتوان به دستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند | ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یارب چیست در خاطر پدر را | که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمیدانم کز طفلی چه آید | که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یکچند بر بافد دروغی | دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زو فریبی | شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما | برد مهر پدر فرزندی ما
پدر گر دست ازینسان سربلندش | نیفتد این قدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما از تیر کاپک | به سجده پیش او افتیم بر خاک
زنی تنها که مادر با پدر هم | نباید چاره جویی اینقدر هم
پدر را ما خبر داریم از او | پدر را ما هوا داریم نز او

اگر روز است

اگر روز است در صحرا شبانیم | وگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازوش از ماست | بر احباب آب رویش از ماست
بجز حیلت گری از وی چه دیدست | کش اینسان بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم | به راه آتشش توان آواره سازیم
چو با ما بر سری غمخواره گی نیست | دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی زیرا اگر زیست | ز رفته اختیاری چاره از دست
چو خاری بر دمد از شور بختی | بباید کند ناگشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند | بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند تا یوسف علیه السلام از پدر دور اندازند و در شب غفلتش بگذارند

چو آمد مشکلی پیش خردمند | کز آن مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار | که تا در حل آن گردد مددکار
ز یک شمعش نگیرد نور خانه | فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در راست بینان / بعید از راستی بالانشینان
نه دو کجرو حریفان کج اندیش / که گردد از دو کجرو کجروی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت / بخون ریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست / که از دشمن بخونریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان ماند این راز / ز کشته بر نیاید هرگز آواز
یکی گفت این نه بینید راهی / که اندیشیم قتل بی گناهی
اگر اسب جفا رانیم آخر / نه تا کشتن مسلمانیم آخر
عوض زین بعد بیرون بردن اوست / نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
همان به که افکنیمش از پدر دور / بهایل وادی محروم و مهجور
بیابانی درو جز دام و دد نه / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نه
نباشد آب او جز اشک نومیدی / نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در روی سایه جز در شب تار / نه در روی سبزی جز نشتر خار

چو یکچند

چو یکچند اندرو آرام گیرد / بمرگ خویشتن بی جنگ میرد
نگشته تیغ ما رنگین بخونش / رسیم از تیغ نیرنگ و فسونش
دیگر یک گفت قتل دیگرست این / چه جای قتل ازان هم بترست این
بیکدم زیر خنجر جان سپردن / بهست از گرسنه یا تشنه مردن
صوابی نیست کاندر دور و نزدیک / طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صدر عزت و جاه افکنیمش / بصد خواری دران چاه افکنیمش
بود که آنجا نشیند کاروانی / برآساید دران منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب ازان چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیزگامی
شود پیوند او اینجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصهٔ چه بر ترتیب / شدند آنها همه بر چه سراشیب
ز غور چاه دیگر خود نه آگاه / همه با ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی / بران تزویر کردند اتفاقی

صید و افسون [illegible]

بدین است
نسخه

دران پس بکار خود نهادند | بفردا وعدهٔ آن کار دادند

رفتن برادران به پیش پدر و درخواست کردن یوسف را علیه السلام همراه خود بجانب صحرا بردن

جوانمردان که از خود رسته‌اند | بکنج بیخودی بنشسته‌اند
ز قید طبع و کید نفس پاک اند | براه درد کوی عشق خاک اند
نه از ایشان بر دل مردم غباری | نه از مردم بر ایشان هیچ باری
ببازی عالمی را سازکارند | بهر باری که آید بردبارند
حسدورزان یوسف بامدادان | بفکر دیده خرم طبع شادان
زبان پر مهر و سینه کین اندیش | چو گرگان نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند | بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند | ز هر جایی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نوی و کهن را | رسانیدند تا آنجا سخن را
که از خانه ملالت خواست ما را | هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد

اگر باشد اجازت قصد داریم | که فردا رو در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده | ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد کش بما همراه سازی | بهم راه پیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب | فارسله غذا بیرنج و بلیب
گهی از گوسفندان شیر دوشیم | گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم | بهر لاله ببازی راه سازیم
ربابیم از سر لاله کلاهش | کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا بسان کبک دامان | میان سبزه سازیمش خرامان
بیک جا گله آهو چرانیم | ز یک سو گرگ را زهره درانیم
بود طبعش بتماشا شاد گردد | ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گرچه هزار از جو بسازی | نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان | گریبان رضا پیچید از ایشان
بگفتا بردن وی کی پسندم | گر او گردد درون اندوه‌مندم

گهی با او ره صحرا سپاریم گهی بیشه و کوه ... سیر کنیم

ازان ترسم که زو غافل نشینند | ز غفلت صورت حالش نبینند
درین دیرینه دشت محنت انگیز | کشن گرگی برو دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رسانند | تنش را طعمهٔ جانخوار دانند
چو آن افسونگران این را شنیدند | فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زنان سستی رائیم | که هر ده تن یکی گرگی بر نیائیم
نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد | بچنگ ما چو روبه خوار باشد
چو از ایشان کرد یعقوب این سخن گوش | ز عذر انگیختن گردید خاموش
به صحرا بردن یوسف رضا داد | بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را علیه السلام از پیش پدر در راه هدایت فرود چاه ضلالت کشندند و ویرا بی هیچ خیانتی در چاه افکندند

فغان زین چرخ دولابی که هر روز | بچاهی افکند ماه دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده | نهد در پنجهٔ گرگ درنده
چو یوسف را بآن گرگان سپردند | فلک گفتا که گرگان بره بردند

بجستان

بجستن از پدر تا میستودند | ز یکدیگر بمهرش میربودند
گهی آن بر سر و دوشش گرفتی | که این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند | برو دست جفاکاری گشادند
ز دوشش مرحمت بارش فکندند | میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار میزد | بگل از خار و خس مسمار میزد
فکنده کفش ره بر خاره میکرد | کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پای که می‌بودش ز گل ننگ | ز خون در خاره و خارا گشت گلرنگ
چو ماندی پس ازان ده سخت | طپانچه کردیش رخساره پرخچه
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه | که سر پنجه زنند با پنجهٔ ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی | قفایش چون رخ مه خواه نیلی
نیفتد از قفا اولیست شکستی | که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان نشستی پهلو به پهلو | رسیدی مالشش گوشش زهر سو
کشانی گوش را مالده انگشت | خراشنده ش مبادا هیچ در مشت

بزاری هرکه را دامن کشیدی   بهٔ زاری گریبانش دریدی
بگریه هرکه را در پا فتادی   بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هرکه را آواز کردی   نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید از ایشان گریه بر داشت   زخون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی در خون و گه در خاک میخفت   ز اندوه دل صد چاک میگفت
کجایی ای پدر آخر کجایی   ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زادگی‌نرا   ز راه عقل و دین افتادگی‌نرا
که با کام دلت در دل چه دارند   حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیدست   بر و باران احسانت چکیدست
چنان از تشنگی در تاب مانده   که از رنگ اندر و لی آب مانده
نهال ناز پرورد بهشتی   که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاک   که زو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شب را نور بودی   ز ظلمتهای دوران دور بودی

رسیدش

رسیدش از فلک زانسان وبالی   که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا سر سنگ   از و صلح و از آن سنگین دلان جنگ
از و نرمی و از ایشان سخت گویی   از و گرمی و از ایشان سردرویی
زنان که بر لب چاهی رسیدند   ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره   ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی   پی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار   برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دورش   برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دود   هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
نفس زن گر در او یکدم نشستی   نفس را بر نفس زن ره ببستی
چو ایشان دفع آن گلچهره را   پسندیدند آن نابهره جا را
دگر بار از جفاشان داد برداشت   بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی   ز سوزش نرم تر از موم گشتی

دلی آن سار تیز آهنگ تر شد / دلی چون سنگ ایشان سنگ تر شد
چگویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بران ساعد که گر بردی رسیدی / حریر خلد ازان آزار دیدی
رسن بستند از موی بر دوشش / بر و شد هر سر موی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقد خود بریدند از ملامت / لباسی تا بدامان قیامت
فرو آویختند آنگه بچاهش / در آب انداختند از نیم راهش
ز خوبی بود خورشید جهان تاب / فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت آنرا بی درنگی
ز لعل میکدارش شکر آیین / شد آن شورابه همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطره سایش / عفونت را برون برد از هوایش

ز فر

ز فر طلعت او هر گزنده / سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود / که جدیکش را از آتش مامنی بود
فرستادش بابراهیم رضوان / ازانرو شد بر و آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود / ز بازوی وی این تعویذ بگشود
برون آورد ازانجا پیرهن را / بدان پوشید آن پاکیزه تن را
ازان پس گفت کای مهجور غمناک / بپایمت میرساند ایزد پاک
که روزی این جفا پیشگانرا / که کرده ناصواب اینگونه کارا — خیانت
ز تو دلریش تر پیشت رسانم / فکنده پیش پیشت سر نشانم
بر ایشان این جفاها را شماری / ور ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو کایشان کیانند / سر موی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج و محنت اخوان برآسود
بنود آن تخته سنگش تخت شاهی / نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
بتسکین دادن جان حزینش / ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه یوسف را علیه السلام بیرون آوردن
دیگبار دیگر عالم را بآفتاب جمالش روشن شده

بنامیزد چه فرخ کاروانی | کزیشان آب حیوان کاروانی
چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب | چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه | برآمد یوسف گم گشته از چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته | بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند | ولی آسوده کی محمل کشادند
خوش آن گمره که ره آرد بجایی | که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی | بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما | فرو داد و بخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز | زلال رحمتی بر تشنگان ریز

روشنش نزار ماه جمه
نخشب اسم بلده وفیها بئر عمیق ویری [illegible] قمر کالقمر [illegible] البدر [illegible] غیب [illegible] ذلک

نشین

نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن | افق را باز نور از تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن | جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست | چو آب چشمه در دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا | بقدر دلو وزن آب دانا
بگفت امروز دلوی ما گرانست | یقین چیزی بجز آب اندرانست
چو آن ماه جهان آرا برآمد | ز جانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی | برآمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمهٔ شور | برآمد آب از شوربکی دور
در آن صحرا گلی بشکفت او را | ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد | بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیک بخت گنج یابد | اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند | ز حال او تفحص مینمودند

ز حال کاروان آگاه گشتند / خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندای / برون آمد ز چاه آلا صدای
بسوی کاروان کردند آهنگ / گرفتند یوسف را فراچنگ
پس از چندی تمام وجد بسیار / میان کاروان آمد بدیدار
گرفتندش که ما را بنده این است / سر از طوق وفا تابنده این است
بکار خدمت آمد سست پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهاد دست / فروشیمش اگرچه خانه زاد است
چو گیرد بنده بد بندگی پیش / ز نیکوی کند بد بندگی پیش
به آن باشد که بفروشی به بخش / هزاری از بدی در تاب و بخش
در اصلاحش ازین پس مینکوشیم / بهر قیمت که باشد میفروشیم
چو اعرابی که از چه برکشیدش / باندک قیمتی ز ایشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بغلسی چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند

زبان

زبان کاروان کز جنس جان فروشند / چنان جنس چنین ارزان فروشند
خراج مصر یک دیدار از وی / متاع جان یک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخای خریداری تواند
دهد گنج سعادت تا خرندش / ستانند رو کشیده درهم چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بجانب مصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست با کی / فرو شد پای از آن سودا بکلی
همی آمد بسوی آن دل آرای / در آن ره بر زمین از شادی پای
بسویش جان همی برو ره میرفت / دو منزل را یکی میکرد میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد این قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز / بهمراه غلام گشته دمساز
بر اوج نیکوی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورت خانهٔ خاک

محصول [illegible] مالک [illegible]
[illegible]
بره دکمدی

چو شاه مصر این آوازه بشنید / ازین عزت بسی بر خود بپیچید
چو خاک مصر بستان جمال است / به از گلهای این بستان محال است
گلی کز روضهٔ فردوس خیزد / ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان رو
بچشم خود ببین آن ماه رو را / بیاور رو بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش / که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آنکس خم مبادت / که بر گردن ز سر منت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار / کشش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا ز آمدن فکری نداریم / ولی از لطف تو امیدواریم
که ما را این زمان معذور داری / تا آسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بیخواب و خوردیم

غبار

غبار از روی و چرک از تن بشوییم / تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید / بخدمتگاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه‌ای گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارات کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان / بخنده در شکر ریزی دهانشان
چو گل از گلشن خوبی بچینند / ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار / کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و شمایل / بدعوی در ریش صف در مقابل
شود در خود بود مرد جهان گرد / ازین آتش رخان بازار او سرد

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد بارگاه مصر در هودج نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر

بیوسف گفت مالک کای دل آرای | تو همچون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شو ده | ز خاکت نیل را ده آب رو ده
بحکم مالک آن خورشید تابان | بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن برد از برون دست | سمن را پردهٔ نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بگشاد | ز زرین بیضه او زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق | که جنبش عنب مه شد ز مشرق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن | چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته بتعجیل | چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد | که شد نیل از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی | ز پابوسش من آسوده گه بودی
بران شد خور که خود را افکند پیش | برود نیل ریزد چشمهٔ خویش
نبیند چشم خود چون سر پایش | طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل | چو مه در برج آبی ساخت منزل

بطلعت

بطلعت بود خورشید جهان تاب | چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
تنش در آب چون غریان در آمد | بتن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را | برنج زنجیر بست آب روان را
گهی میریخت آب از دست بر سر | ز پروین ماه را می بست زیور
مهیا ساخت بهر صید خواهی | معنبر دامی از سر تا بماهی
گهی میداد از کف مالشش گل | ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی دیگر از تن فرو شست | چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مفرش دار مالک پیرهن خواست | بجلباب سمن گلرا بیاراست
کشید آنگه بر دیبای زرکش | بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست | کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز | هوای مصر از آن شد عنبر آمیز
بران خوبیش در هودج نشاندند | بقصد قصر شه مرکب براندند
نمود از قصر بیرون تختگاهی | که شاه آنجا کشیده رخت گاهی

[illegible]

[illegible]

به پیشش خیل خوبان صف کشیده
به دیدار یوسف آرمیده

فراز تخت هودج را نهادند
جهانی چشم بر هودج گشادند

قضا را بود ز ابر تیره آن روز
نهفته آفتاب عالم افروز

بیوسف گفت مالک کای دلارام
ز هودج نه بروی تخت گه گام

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشا
ز نور خویش عالم را بیارا

چو یوسف برج هودج را برانداخت
چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را که آفتابست
که طالع گشته از نیلی سحابست

نظر کردند در مهر جهان تاب
بدانستند کز وی نیست آن تاب

هنوز او در پس ابرست مستور
ز روی یوسفست آن تابش نور

ز حیرت گفتند آن اهل نظاره
فغان بر داشتند از هر کناره

که یارب کیست این فرخنده اختر
که هم ماه است ازو شرمنده هم خور

بتان مصر در پیشش مانده اند
ز لوحش حرف نسخ خویش خوانند

بلی هرجا شود مهر آشکارا
سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و بسبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف را علیه السلام دیدن و وی را شناختن

زلیخا بود ازین صورت تسلی دل
کزو تا یوسف آمد یک دو منزل

ولی جانش ازان معنی خبر داشت
ز داغ شوق شوری در جگر داشت

نمیدانست که آن شوق از کجا خاست
بحیلت ساز تسکین همی خواست

بصحرا شد برون تا زان تماشا
ز دل بیرون دهد اندوه خانه

بسختی چند روز آنجا بسر برد
بران محنت بسی یزدان بغم برد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش
ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا انجمن سیلش افتاد
دیگر باره بخانه میلش افتاد

به پشت بارگی هودج نشین شد
بمنزلگاه خود رحلت گزین شد

اگرچه روی در منزلگهش بود
گذر بر ساحت قصر شهنشه بود

چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست
که گوئی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این پا فرخنده نامیست
بباطل عرض کنعانی غلامیست

غلامی لی که رخشان آفتابی / بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
بر آمد از دلش بیخواست فریاد / ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج برانند / بخلوت خانهٔ خاصش رسانند
چو شد فرسنگها زان خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز
از و پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین بافغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چگویم / که گردد آفت من هرچه گویم
دران جمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله‌گاه جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا وی نمودست / شکیب از جان شیدا وی ربودست
بتن در تب بدل در تابم از وی / ز دیده غرق خون نابم از وی
درین کشور ز سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم

زخان و

زخان و مان مرا آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار غم امروز / ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان که گردد / بروی شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی / کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جانبخش او کام / که گیرد در پناه سرو دلکش آرام
کمند جعد مشکین اش که یابد / ز وصل نخل سیمینش که لافد
که بازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا به گردد از وی حال یا نی / رسد دستم بدین اقبال یا نی
چو دایه آتش او دیده بگریست / چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار / غم شبهای روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری / مکن خیره صبر نیز امروز کاری

بود کز صبر امیدت برآید
ز ابر تیره خورشیدت برآید

بموقف بیع در آوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن زلیخا را باضعاف آنچه دیگران مردمان خریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری
که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی
رهایی یابد از داغ جدایی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار
شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که هر کس دست رس داشت
دران بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز هوس زالی برآشفت
بموقف بیع در آوردن مالک
تنیده ریسمانی چند و میگفت

همین بس کز من کاسد قماشم
که در سلک خریداران باشم

منادی بانگ میزد کز چپ و راست
که میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح سعادت
لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پر نور
باخلاق کرامش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ
نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد

یکی شد زان میانه اول کار
بیک بدره زر زرخش خریدار

ازان بدره که چون خواهی شمارش
بیابی از درست زر هزارش

خریداران دیگر رخش راندند
بمنزلگاه صد بدره رساندند

بران افزود دولتمند دیگر
بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بران دانای دیگر ساخت افزون
بوزنش لعل ناب و درّ مکنون

بدین قانون ترقی می‌نمودند
ز انواع بهایش می‌فزودند

زلیخا گشت ازین معنی خبردار
مضاعف ساخت اینها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند
پس زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای
برو بر مالک این قیمت بپیمای

بگفتا آنچه من دارم دفینه
ز مشک و گوهر و زر در خزینه

بیک نیمه بهایش بر نیاید
ادای آن تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر یک زان درّ مکنون
خراج مصر باشد بلکه افزون

بگفتا کین گهرها در بهایش / بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه / که دارد میل آن شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامن / بود بس در صف دیگر غلامان
بگفتا رو بسوی شاه جهاندار / حق خدمت گذاری را بجا آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم / که پیشش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی مرا زین احترامم / که آید زیر فرمان این غلامم
برج اختر تا بنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد
چو شاه این نکته سنجیده بشنید / ز بند دل التماسش نه پیچید
اجازت داد حالی تا خریدش / ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد
تبرکان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و می گفت
به بیداریست یا رب یا بخوابست / که جان من ز جانان کام یابست
بشبهای سیه این بود امیدم / که گردد روز این روز سفیدم

شبم را

شبم را صبح فیروزی برآمد / غم و رنج شبانروزی برآمد
شدم با نازنین خویش همراز / سزد اکنون که برگردون کنم ناز
کنم بدل
درین محنت سرا با غم چو من کیست / پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چه بودم ماهی در تاب [illegible] / طپان بر ریگ تفتان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد از آن ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق رخشنده ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من / بآب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد این چنین نقدی بباز
چه غم گر حقه گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد / طفیلی دوست باشد هر چه باشد

جمادی چند دادم جان خریدم | چنان جنسی چنین ارزان خریدم
کی از نقد خود آن کو لایقش بیند | که عیسی بهر خرمهره جنبد
اگر خرمهره را بدرود کردم | چو عیسی آن من شد سود کردم
بشو فکرت این اسرار می بیخت | شکر از چشم گوهربار میریخت
کی در روی یوسف لال می بود | ز داغ هجر فارغ بال می بود
که از هجر گذشته یاد میکرد | بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بجمال تجمّل خود نظر نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف علیه السلام شده و در آن آینهٔ جمال حقیقت دیده و از مجاز بحقیقت رسیده

نه تنها عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوهٔ حسن از ره گوش | ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد بیش ازین دلاله کاری | که گوید قصهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه | کند عاشق کسانرا غایبانه

بملک

بملک مصر زیبا دختری بود | که نسل عاد با نازش سروری بود
زده درج عقیقش خنده بر در | ز تنگ شکر خند او مصر از شکر پر
ز لب شیرین که شکرخند او بود | دل تنگ شکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان | شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ | نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نبات لب فزون شد | نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ار چند دادی شیشه را دل | نمیشد با لب لعلش مقابل
بنود ایمن ز لعل می پرستش | که با آن پر دل آرد شکستش
جهانرا فتنه بود آن غیرت حور | ز شیرین شکّر او مصر پرشور
ولی بر چرخ می سود افسر او | بآن کس در نمی آمد سر او
ز غَنا مال و استغنای جاهش | نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید | بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید آن بپایه | شد آن اندیشه محکم در دل وی

مراد از ملک [illegible] و سعود و اخش بوده. [illegible] بر و اخش بوده.

ندیدن میلش افتاد از شنیدن | بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت | ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر | پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هر چه بودش | که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت | بجز آن از زفاف این بسیج نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر | برآمد های و هوی تازه در مصر
بمصر آمد سحر در راه یوسف | خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف نشان یافت | دلی خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک | چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نا دیده هرگز | ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزان پس [illegible] هشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد پرسش کرد آغاز | جواهر جست از آن گنجینه راز

بگفت

بگفت ای از تو کار نیکویی راست | بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت | که آمد خرمن مه خوشه‌چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت | کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرکار طاق ابرویت را | که داد این تاب بند گیسویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد | بدین آتش درین بستان که آورد
بسروت خوش رفتاری که آموخت | بلبلت نغز گفتاری که آموخت
بروی تو لوح نامه که بست | بزلف تو حرف خامه که بست
که بینا نرگست را چشم بگشاد | ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت | که دل را قوت آمد روح را قوت
که کند ست در زنخدان چاه غبغب | که ز آب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد بر رخسار | نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد از و گوش | غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من | که از بخشش برشحی قانعم من

فلک یک نقطه از کلک کمالش	جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی	ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب	نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آینها ساخت	ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیزبینت هر چه نیکوست	چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب	که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی	چو عکس آخر شوی بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی	ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی برو در اصل بنگر	وفا جویی بسوی اصل بگذر
غم چیزی رگ جان را خراشد	که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید	بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم	بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت	ز سر پا ساختم در جست و جویت

چو دیدم

چو دیدم روی تو افتادم از پای	بجان دادن ته پایت زدم رای
دلی چون گوهر اسرار سفتی	نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی	مرا از مهر خود برتافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی	ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است	که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم	چه افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی	مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من	حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی	ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن	سری موی ز احسان تو گفتن
بنا کرد از پس رفتن بتعجیل	عبادت خانه بر ساحل نیل
ولی از ملک و مال عالم آزاد	بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند	بقوت یکشبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای بستن زرین عصابه / بسر بربست پشمین پاتیابه
تن خود زاطلس و اکسون بپرداخت / لباسش آینه آسا از نمد ساخت
بدست وی چو گوهر دار یاره / سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادت خانه ره کرد / زعالم رو دران محرابگه کرد
زگلخن دامنی خاکستر آورد / بجای بستر سنجاب گسترد
زخارا زیر سر بنهاد بالش / درآمد گیتی از دردش بنالش
دران معبد بسر میبرد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعت گری عمرش سر آمد / بجان دادن چو مردان خوش برآمد
نه پنداری که جانرا رایگان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد
ولا مردانگی زین زن بیاموز / بماتم شیوه بین شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم گر این ماتم نداری
بشد عمر در صورت پرستی / دمی زاندیشه صورت نرستی

بهردم

بهردم حسن صورت را زوالیست / زحالی هر زمان گردان بحالیست
مزن هردم قدم در سنگلاخی / زشاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هرجا شمارست / وزان رو در یکی کردن حصارست
چو تاب حمله دشمن نداری / به آن کز جنگ وی باشی حصاری

تربیت کردن زلیخی یوسف را علیه السلام و خدمتکاری نمودن وی مرادرا با آنچه دست رس وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخی / فلک زد سکه بر نام زلیخی
نظر از آرزوهای جهان بست / بخدمتکاری یوسف میان بست
ززربفتش جامهای خز و دیبا / بقد نغزش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها / مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت / مهیا کرد و فارغ بال بنشست

بهر روزی که صبح نو دمیدی   بدوشش خلعتی از نو کشیدی

چو از خور تاج کردی خسرو شرق   بتاج دیگرش آراستی فرق

چو سر افراختی سرو روانش   بآیین دیگر بستی میانش

رخ آن آفتاب دلفریبان   نشد طالع دو روز از یک گریبان

دو بار آن تازه سرو گلشن ناز   بیک افسر نشد هرگز سرافراز

نبست آن لب شکر از یک کمربند   میان خود مکرر چون نی قند

چو تاج زر بفرقش بر نهادی   هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون تو خاک پایش تاج من باد   باوج سروری معراج من باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او   شدی همراز با پیراهن او

تنم گفتی ز تو یک تار بادا   وزان تن چون تو برخوردار بادا

قبا بر قد آن سرو دل آرا   چو کردی راست گفتی مر قبا را

که دارم آرزو زان سرو گلرنگ   که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون جست کردی بر میانش   گذشتی این تمنا بر زبانش

که کردستم

که کردستم کمر بودی چه بودی   ز وصلش بهره ور بودی چه بودی

مسلسل گیسویش چون شانه کردی   مداوای دل دیوانه کردی

بهم در بافتی از عنبر خام   شکار جان خود را عنبرین دام

بقصد خوردن شام و طعام چاشت   بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت

پی حلواش قند و مغز بادام   گرفتی از لب و دندان او وام

مهیا کرد خوانهای ملون   بنعمتهای گوناگون مزین

برای میوهای گونه گونه   ز سیمین سیب او کردی نمونه

گهی از سینه‌های مرغ در پیش   کبابش ساز کردی از دل خویش

گهی دادی چو لعل آبدارش   مربّاهای خاص خوشگوارش

چو کردی بستنش از شکر ناب   شدی همچون نبات از شرم او آب

بهر چیزش که تنها میل بودی   روان چون جان خود بخشش نمودی

شبانگه کش خیال خواب بودی   ز روز رنج او بیتاب بود دل

بیفکندی فراش دلپذیرش   نهادی مهد دیبا و حریرش

نهالش را ز گل کردی نهالین
گلش را از سمن بالا و بالین
فسون خواندی لبش افسانه گفتی
غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب
شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه
چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی
گهی با غنچه اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی
گهی از گلستانش گل چریدی
گرفته که ز نوشین چشمه اش لب
گمش کرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز
که ای همره شده با گلشن ناز
مرا از دیده زان خونابه بنشست
که دیوی با پری همخوابه بنشست
بدین افسوس بنشسته در تب خایش
رساندی شب چو گیسویش بپایان
برو زان و شبان این بود کارش
نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی
بجای تولی پرستارش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد
بجان در خدمت معشوقه کوشد

بزرگان

بزرگان از ره او خار چینند
بچشم از پای او آزار چینند
بچشم و جان نشینند خاطر او
بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصهٔ محنت چاه و زحمت راه و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوه آن روز داشته است سبب این بود

سخن پرداز این شیرین فسانه
چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی
زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته
شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی
نه در بیرون بکس خرسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت
درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه
که ای مه پایه خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی
ز بیداد زمانه اضطرابی
نمیدانم که امروز است چه حالت
که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگی که گرداند نسیمش
که بر یکجا نبیند کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی | که آن سو باشدش حسرت کش این سوی
بیک سر منزل آرام ندارد | بجز گردندگی کام ندارد
بگو کین بیقراری از که داری | ز نو رنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز | بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از کیست | ز جانم سر زده این ماتم از چیست
نهانی دردی آرامم ببرده است | بجور دور ایامم سپرده است
من خاکی بخود دست کسی نادی | که پیچیده است در روی گرد بادی
وجودش گرچه از حیرت تهی نیست | ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شبانروزی قرین شد با زلیخا
نشستی پیش زلیخا راز میگفت | غم و اندوه پیشین باز میگفت
بتقریبی سخن بگشاد ناگاه | زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید | لبان از سیمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کین سوز بودست | که جانش در غم جانسوز بودست

حساب

حساب روز ده چون نیک برداشت | به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کآگاه باشد | که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشاده راهی | سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان | فتد بر چشم جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار از آن خار
وگر باد وزد بر زلف محبوب | فتد در جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی | بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی رگی نیشش از پا خون | بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز | ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت مغزی و تنگی هست از تست | ورت بوی و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کینه خویش | مصیقل کن رخ آیینه خویش

بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب
شود چشم دلت روشن از آن نور / نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی او را

خوش آن بیدل که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کار خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک او و جان سپارد
چو جوید دل کند دل را ز غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد / بخدمت کاری او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند نپیچد رو چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی / بجنبید سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین

نخستین خواست از استاد آن فن / که سازند از برایش یک فلاخن
رسن همچون خور از زر بافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می پخت آرزوی / که گنجایم درو خود را چو موی
چو نتوان بالسبب خود را بر دست / ببوسم گاه گاهش زان سبب دست
دگر می گفت این را چون ببندم / که یکجو بار خود بروی پسندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور / بجوهر کان خود دستش از در و گوهر
بچنگش گر فتادی لعل خوش رنگ / ز بی مقداری افکندیش چون سنگ
وزان پس داد فرمان با شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند نادر بره چند / چو گردون بره بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره سان پشمشان چون موی زنگی / ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبها یکسر گران بار / براه از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی چو رفتندی چرا زن / تو گویی موج میزد سیل روغن

بروی موج باد از سر فرازی | گرفته صنعت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان | بود در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده | بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا عقل و هوش و صبر و جانش | سگ دنباله گرد شبانش
نگهبانان موکل ساخت چندی | که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش | بود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود | دگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد | ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنای یوسف علیه السلام از وابا کردن

چو بندد بیدلی دل در نگاری | نگیرد کار او هرگز قراری
اگر بیند بکف نقد وصالش | ببنده عشق بازد با خیالش
ولی خونابه بود از دل چکیده | که افتد کار دوری از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش | فتد اندیشه بوس و کنارش

دگر بوسه

دگر بوسه و کنارش هم دهد دست | ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق | صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس | بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آنکس را کار | که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده | بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر حسب جوی | نمیدانست خود را آرزوی
چو دید از دیدن او بهرمندی | ز دیدن خواست طبع او بلندی
بان آورد روی جست و جو را | که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد | ز سرو او بکنار آرام گیرد
بلی نظاره گر آید سوی باغ | ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست | ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را میجست چاره | ولی میکرد از آن یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان | ولی میبود از آن یوسف گریزان

زلیخا داشت از جان سوز داغی / ولی میداشت زان یوسف فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
ز بیم فتنه روی او نمی دید / بچشم فتنه جوی او نمی دید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نیفتد چشم بر چشم
ز عاشق دم بدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد / بزودی خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل ز اندوه بودش بار انبوه / سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی / جز از پنجه که میکندی بآن موی
بسوی آینه کم رو کشادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی

زبس کز دل

ز بس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست / که اشک از نرگس او سرمه می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد در خویش
که ای کارت برسوای کشیده / ز سودای غلامی زرخریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بنده خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجبتر آنکه از عجبی که دارد / بوصل چون توی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت / رسانندت ز ملامت صد ملالت
همی گفت این ولیکن آن یگانه / نه زان افسانه در دل او فراغت
کشش از خاطرت آن سستی برون کرد / بدین افسانه دردش را فزون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت / نیارد جان از او پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیکدم / ولی با او بود جاوید محکم

چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور | که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق | که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را از مشاهده شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید | ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که چشمم شد بدیدار تو روشن | دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت بی رنج و جانت بی ملالست | نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش | چه میسوزی ز بی آرامی خویش
وران وقتی که از وی دور بودی | اگر میسوختی معذور بودی
کنون در بزم وصلی سوختن چیست | بداغش شمع جان افروختن چیست
کرا از عاشقان این دست دادست | که معشوقش بخدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخنده تو | که سلطان تو آمد بنده تو
نهی لایق بتاج پادشاهی | بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

برویش

برویش خرم و دلشاد میباش | ز غمهای جهان آزاد میباش
ز سروی لاله رنگش کام میگیر | برفتار خوشش آرام میگیر
لبش میبوس و جان میپرور از وی | زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه | سرشکش را ز دل خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت | به پیشش قصه مشکل فرو ریخت
نمیدانی که من در دل چه دارم | وزان جان جهان حاصل چه دارم
بگفت ای مهربان مادر همانا | نه چندان ز سر کار دانا
بخدمت پیش وی ایستاده | ولی با خدمتی را داد داده
زمن دوری نباشد هیچگاهش | ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بران تشنه بباید زار بگریست | که بر لب آب یابد تشنه اش زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد | دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم | که پشت پایش به باشد ز رویم
چو بگشایم بدو چشم جهان بین | به پیشانی نماید صورت چین

بران چین سر زلفش از من ربودنیست | که از وی هرچه می آید خطا نیست

ز ابرو دیدنش مرا در دل گرهاست | کزان کج بینیت کارم با گره راست

چنین گر خوی گره بر کارم افتد | نظر کردن بوی دشوارم افتد

دهانش گر سخن با من به تنگ است | بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است

ز لعلش در دهانم آب گردد | بچشم آب خون ناب گردد

قدش کاهد نهال آرزویم | ز رحمت کم نخواهد میل بسویم

چو خواهم از نهالش سیب چینم | نچیده سیب صد آسیب بینم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم | بچاه غم کند آرام گاهم

برنشکم ز آستین او که پیوست | بدستان بافته بر ساعدش دست

ز دامانش زنم در جیب جان چاک | که دارد پیش پایش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست | که با حال چنین مشکل توان زیست

فراقی که افتد از دوران فرد دل | به از وصلی بدین تلخی و دشوار

غم هجران همین یک سختی آرد | چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف علیه السلام و مطالبهٔ مقصود کردن و ابا نمودن وی در آن چه دایه بوی عرض نمودن

زلیخا با غمی با این درازی | چو دید از دایه رحم و دلنوازی

بگفت ای با تو صد حق یاریم بود | بهر کاری هوا داریم بوده

مرا یکبار دیگر یاری کن | ز غمخواریم بین غمخواری کن

قدم از تارک من کن بسویش | زبان من شو و از من بگویش

که ای گلشن نهال ناز پرور | رخت را در لطافت ناز پرور

به بستان جمال و گلشن ناز | برسته چون قدت سرو سرافراز

ز جان و دل گل و آبش سرشتند | درون شاخ ز باغ سدره گشتند

چو برگ سربلندی داد آن شاخ | کسی سرو توانش خواند گستاخ

چو وصف مهر تا در زاد آدم افتاد | ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد

بفرزندیت آدم چشم روشن | ز گل رویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست | پری از خوبی تو بهره ور نیست

پریرا گر نبودی شرمساری
نماندی از تو در گنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است
به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک زینسان بلندسایه پایه
فکن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زیبا دلربا نیست
فتاده در کمندت مبتلا نیست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
ز سوداییت غم دیرینه دارد

بملک خود بسی بارت دیده در خواب
وزان عمریست مانده در تب و تاب

گهی چون آب در زنجیر بودست
گهی چون باد در شبگیر بودست

کنون هم گشته زین سودا چو مویی
ندارد جز تو در دل آرزویی

برون ناکرده نقد زندگی کم
ترحم کن خوش است آخر ترحم

بلب هستی زلال زندگانی
چه باشد قطره‌ای بروی فشانی

بقد هستی نهال میوه آور
چه باشد گر خورد زان میوه ای بر

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد
بود سوز دلش آرام گیرد

قدم نه تا سر افرازد به پایت
رطب چیند ز نخل دل ربایت

چه کم گردد

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی
اگر گاهی کنی سویش نگاهی

هوس دارد که با چندان عزیزی
کند پیش کنیزانت کنیزی

چو یوسف این فسون از دایه بشنود
بپاسخ لعل گوهربار بگشود

بدایه گفت کای دانای هر راز
مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلام زر خریدم
بسی از وی عنایتها که دیدم

گل و آبم عمارت کرده اوست
دل و جانم وفا پرورده اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری
نیارم کردن او را حق گزاری

سری بر خط فرمانش نهاده
بخدمتکاریم اینک ستاده

دلی کو بر من این اندیشه میبند
که پیچم سر ز فرمان خداوند

زبید فرمای نفس معصیت رای
نهم در تنگنای معصیت پای

بفرزندی عزیزم نام بردست
امین خانه خویشم شمردست

نیم جز مرغ و آب و دانه او
خیانت چون کنم در خانه او

خدای پاک را در هر سرشتی
جداگانه بود کاری و کشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار | زنا زاده نباشد جز زناکار
ز سگ مردم ز مردم سگ نزاید | ز گندم جو ز جو گندم نیاید
نسب با پیر اسرائیل دارم | بدل دانائی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار | بود ز اسحق هم استحقاق این کار
کلیم درازها در روی نهفته | ز گلزاری خلیل الله شگفته
معاذ الله که کاری زشت سازم | که دارد ازره این قوم بازم
ولی خویشتن مرا معذور میدار | زلیخا زین هوس کو دور بسیار
که من دارم ز فضل ایزد پاک | امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا خود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی و آشفتن او

چو دایه با زلیخا این سخن گفت | زگفت او چو زلف خود برآشفت
برخ از مژه خون جگر ریخت | ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را | بپای افکند آن نازنین را

بدو گفت

بدو گفت ای سرم خاک پایت | سرم خالی مباد از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست | سر موی ز خویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من | کمند تست طوق گردن من
ز حال دل چه گویم خود که چونست | ز چشم خون فشان یکقطره خونست
چنان در لجه عشق توام غرق | که زو خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد هر رگ را که کاود | بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست | زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان ببینم | که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب | چو آتش افکند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم | که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از و اندوه بسیار | شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه نرانم دل شکسته | که بنود عشق کس بر من خجسته
چو زد تخم براه مهر من گام | بدزدی در جهانم ساخت بدنام

ز اخوانم پدر چون دوست‌تر داشت / نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند / بچاه مصر مهجورم فکندند
شود دل دم بدم خون در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان خوب است / ز سرگشته ملک معشوقیش دوست
نمی خواهد ز انجام و ز آغاز / درین منصب کسی را با خود انباز
برعنایی چو سروی سرفرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبایی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد
ز خورشید چون باوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را بر برآید قالب از نور / کند ز رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ تو ز مه داده فراغم
نمیگویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم
نباید زین کنیز کمترینه / بجز شوق درون و سوز سینه
ز من کز جان فزون میدارمت دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آزار

کسی آزار جان خود نخواهد / بهیچ آفت روان خود نکاهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است / ترا از کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده
جوابش داد یوسف کای خداوند / منم بسته به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجو از بنده خویش / بدین لطفم مکن شرمنده خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم / درین خوان با عزیز انباز گردم
نباید پادشاه آن بنده را گشت / که زد بر یک نمکدان با خدا انگشت
ز خدمتگاریت سر بر نیارم / بصد جهدت حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاده گردند / بمنشور عنایت شاد گردند
به نیکو خدمتان خاطر شود شاد / نگردد بنده بد خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش / بود آنجا بپا صد کارگر پیش

نه خوش باشد که ایشان را گذارم	بهر کاری ترا در بار دارم
بود پا از برای ره سپردن	نباید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو ره بر خار بینی	اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید از و گفت	که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح از صادقی در مهر رویم	مزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمتگذاریست	خلاف آن نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد	مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش	نهد روی رضا بر خاک پایش
ازان یوسف همیداد این سخن ساز	که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور	بخدمت خاست تا گردد ازان دور
خوش آن بنده که از آتش گریزد	چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخی یوسف را علیه السلام بباغ و تهیهٔ اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت	چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون

که چون یوسف ز لبهای شکرخا	فشاند این تازه شکر بر زلیخی
زلیخی داشت باغی و چه باغی	کزو بر دل ارم را بود داغی
بگردش ز آب و گل سوری کشیده	گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ	بتنگ آغوششان باهم بگستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو	حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری	بفرقش نارون در چترداری
چمن نارنج بن را صحن میدان	بکف نارنج و شاخش گوی چوگان
دران میدان که خالی بود ز آفت	ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما	گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی	گرفته خسته جانان توشه از وی
بسان دایگان پستان انجیر	پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بدان هر مرغک انجیرخواره	دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور بصحنش سیم ریزان	ز زنگار مشبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه
زمشک و زر زمین را داده مایه

زجنبش لمعهای نور در ظل
دف گلکرا شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز
درین فیروزه کاخ افکنده آواز

زباد و سایه دبیدش هزاران
طپیده ماهیان بر جویباران

بروفت در و باغ از خوب و ناخوب
کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب

زخط سبزه خاکش لوح تعلیم
کشیده جوی آبش جدول از سیم

ازان لوح مجدول خرده دانان
رموز صنع حق پاک خوانان

گل رخش چو خوبان نازپرورد
برنگ عاشقان روی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده
گره از طرهٔ سنبل گشاده

سمن با لاله و ریحان هم آغوش
زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش

بهم بسته دران نزهتگه حور
دو حوض از مرمر صافی چو بلور

میان شان چون دو دیده فرق
بعینه هر یکی چون آن دیگر یک

نه از تیشه در ان زخم تراشی
نه از زخم تراشش آنرا خراشی

نه آنرا

نه آنرا بند پیدا و نه پیوند
شده بند اندران فکر خردمند

تصور کرده با خود هر که دیده
که بی بند است و پیوند آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ
چو کردی جانب آن روضه آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر
یکی از شهد شیتی چاشنی گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد
ازان یک شیر نوشیدی وزین شهد

میان آن دو حوض افراخته تختی
برای همچو یوسف نیک بختی

بترک صحبتش گفتن رضا داد
بخدمت پیش او بر پا بایستاد

بگل مرغ چمن زد داستانی
که خوش باغ و نیکو باغبانی

چو بخشد باغ و بستان جنت الوان
نشاید باغبان جز حور و رضوان

جدا از زیبا کنیزان سیمین بر
همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو ناز قایم ساخت آنجا
بخدمت ملازم ساختش

بدو گفت ای سر من پایمالت
تمتع زین بتان کردم حلالت

اگر من پیش تو بر تو حرامم
وزین معنی بغایت تلخ کامم

بسوی هر که خواهی کام بردار
ز وصل هر که خواهی کام بردار

بران کامی که ایام جوانی
بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار
که ای نوشین لبان زنهار زنهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید
اگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جا جان طلب دارد بیازید
بجان بازی برای او بیازید

بهر حکمی که راند شاد باشید
بزیر حکم او منقاد باشید

دلی هر که که گردد دلبری بردار
مرا باید کند اول خبردار

همی زد کو بیا چون ناشکیبی
بلوح آرزو نقش فریبی

که هر که افتد پسند وی ازان خیل
بوقت خواب سوی او کند میل

نماند خویش را پنهان بجایش
خورد بر از نهال دل ربایش

بزیر نخل رعنایش نشینند
رطب چینند ولی دزدیده چینند

چو یوسف افراز تخت بنشست
نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را به پیش او به پا کرد
بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت
بتن راه دیار خویش برداشت

خوشا آن عاشق کز روی معشوق
بود خوش بر دلش هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری
کند بر محنت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر رای دلبر
بود صد باره هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا بکدام یک از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد مشک کاریز
فلک شد نوعروس عشوه انگیز

ز پروین گوشش را عقد گل بست
گرفته صیقل آیینه در دست

کنیزان جلوه گر در حلهٔ ناز
همه دستان نمای و عشوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند
فنون دلبری بروی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکرریز
که کام خود کن از من شکرآمیز

ز تنگ شکر من بند بگشای
لبان طوطی از من شو شکرخای

یکی از غمزه سویش کرد اشارت
که ای زاوصاف تو قاصر عبارت

مقامت میکنم چشم جهان بین | بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش | که این سرو است بادا هم آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسپی | اگر زین سرو ناز آزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند | که هستم پا بسر با حلقه مانند
بروی من دری از قفل نکشاد | مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی بر داشت دست نازنین را | بیالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل | بکردن دست من باد حمایل
یکی کردی میان مور را کمر کرد | ز مو آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست یعنی در میانم | که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان لاله رویان | ز یوسف وصل را می بود جویان
دلی بود او بخوبی تازه باغی | وزان مشت گیاه او را فراغی
بلی بودند یکسر مکر و دستان | بصورت بت بسیرت بت پرستان
ولی یوسف جز این معنی نمیخواست | که گردد راهشان در بندگی راست

بدینسان

بدینسان هر چه گفت از راه دین گفت | بنفی شرک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان | بچشم مردم عالم عزیزان
درین غربت ره خواری مپویید | بجز آیین دین داری مجویید
ازین عالم برون ما را خدایست | که ره گم کرده گان را رهنمایست
گلی ما از نم رحمت سرشتست | ز دانایی دران گل دانه کشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی | درین بستان سرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر بمستی | دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدا را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بی او هر کجا هستیم نیستیم
بسجده باید آنرا سر نهادن | که داند سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر | که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بتی از سنگ تراشد | ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم که از سنگی چه خیزد | ز معبودیش جز ننگی چه خیزد

چو یوسف زاول شب تا سحرگاه — بوعظ آن غافلانرا ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند — سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین — دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هر کاز وی یک انگشت — بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگردد کور دیو با سعادت — بجز از زخم انگشت شهادت
رهید از چشم زخمش آن خردمند — کز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخی جست وقت بامدادان — بیوسف راه خرم طبع شادان
گروهی دید گرد اگرد یوسف — پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار — ز تسبیح یافته سررشته کار
زبان گویان بتوحید خداوند — میان با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای از فرق تا پای — دل آشوب و دل آرام و دل آرای
برخ سیمای دیگر داری امروز — جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی دوش کز وی حسنت افزود — دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی

چه خوردی دوش کین زیباییت داد — زخوبان جهان بالاییت داد
همانا صحبت این نازنینان — سمن رخسارگان سیمین بنانان
۹ همانا
اویان بگوزله
ترا حسن و جمال دیگر آورد — جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه زمیوه رنگ گیرد — زخوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت — ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت
دهانرا از تکلم تنگ میداشت — دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد — نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخی چون بدید آن سرکشیدن — بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت — بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد — رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع کردن زلیخی بیخودانه پیش دایه والتماس حیله کردن که سبب مواصلت یوسف علیه السلام گردد

چو با آن گشته سودای یوسف — زحد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند بصد مهرش به پیش خویشتن نشاند
بدو گفت ای دوا بخش تن من چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پرورده تست ور از تن شیر رحمت خورده تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم بدین پایه که می‌بینی رسیدم
چه باشد گر طریق مهربانی بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم وزان جان جهان مهجور باشم
چو زینسان یار بیگانست با من چه حاصل زانکه همخانست با من
هران معشوق که از عاشق نفورست بصورت گرچه نزدیکست دورست
چو پیوندی نباشد جان و دل را چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین از آزر بت کند در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر بسویت زنده گردند رخت بینند و از جان بنده گردند

بگوه ار رخ

بگوه ار رخ نمایی آشکارا نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری درخت خشک را در جنبش آری
شنیدم آهوانت گر ببینند بمژگان از زمینت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی بپایش نه ز بزم وصل بندی
رخت بنما رخ او سوی خود تاب بکام از لبش بهرانوی خود یاب
برفتار آور این نخل رطب بار براه لطفش آر از لطف رفتار
لبت از خنده شهد افشانده وزان شهدش بجود خود چشانده
بسیمین گوی خود کن چشم او باز بچوگان سوی خود سازش سرافراز
بروی از رشک خال دلکش نه ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چگویم که از یوسف چه می‌آید برویم

نه از دیده هرگز سوی من باز | چه سان جولان گری با وی کنم ساز
اگر مه گردم از دورم نه بیند | وگر خور بر زمین نورم نه بیند
چو مردم نور دیده گر فزایم | بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر کردی بسوی من نگاهی | بحال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی | غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبایی اوست | بلای من ز ناپروای اوست
اگر آن دلبر با پروام کردی | کی زین گونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر باره دایه | که ای خور از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتادست کاری | گر آن کاری ترا خیزد قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار | که سیم آری بیشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنایی | بگویم تا در و صورت کشایی
بوضع موضع از طبع هنرکیش | کشم شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یک زمان در وی نشیند | در آغوشش خودت هرجا ببیند

بجنبد

بجنبد در دلش مهر جمالت | شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون بجنبد مهربانی | برآید کارها زان سان که دانی
چو بشنید این حکایت را زلیخا | بهر چه سیم و زر بودش مهیا
بر آن دست تصرف داد او را | بدان سرمایه گرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه که در وی جمال یوسف و زلیخا نقش کنند

چنین گویند معماران این کاخ | که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استاد هنرکیش | بهر انگشت دستش صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمایی | قوانین رصد را رهنمایی
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان | ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو از پرکار بودی خالیش مشت | نمودی کار پرکار از دو انگشت
چو بر خط ز طبعش زدی دست | برو آنکار شد ز مصدری راست
بجستی پر شدی بر طاق اطلس | برایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ | ز سختی خام گشتی نرم تر سنگ

بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان را بسپردن / نمودی جلوه در یکروی تاختن
بنقش آفرینش چون زدی رای / شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی / ز رشک آن روان زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغ کشیدی / سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد / ز راندوده سرای کرد بنیاد
صفای صفهایش صبح اقبال / فضای خانهایش کنج آمال
ممهد فرشش مرمر در رخامش / موصل ز آبنوس و عاج درهاش
در اندر هم در آنجا هفت خانه / چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یک از لون دگر سنگ / صقالت دیده و صافی و خوشرنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم / که هر نقشی و رنگی بود از دکم
مرصع چل ستون از زر برافراخت / ز وحشی طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستون ساخت از زر / غزالی ناف او پر مشک اذفر

ز طاوسان

ز طاوسان زرین صحن او پر / بدمهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سر کشیده / که مثلش چشم مادر بین ندیده
ز سیم خام بودش تا ز بین ساق / ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار / زمرد بال مرغی لعل منقار
بنا مزد درختی سبز و خرم / نبوده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با مردمان رام / بیک جا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخته جا / مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل با هم موافق
یکی این لب بآن بوسه داده / یکی آن میان این گشاده
اگر نظاره را آنجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف آن سپهری / برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر / ز جا کی یکگریبان برزده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهر گل گل زمینش پیش پا کم | دو شاخ تازه گل پیچیده درهم
ز فرش نو بهر جایی شکفته | دو گل با هم بمهد ناز خفته
دران خانه نبود القصه یکجای | تهی زان دو دل آرام و دل
بهر سو دیده در دیده گشودی | ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا | پی یوسف شد افزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید | درو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان | شود زان حرف شوق خوانان
ازان حرف آتشش او تازه گردد | اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی خانه و مطالبه نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد | بتزیینش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش | جمال افزود از زرین سریرش
همه بالشتها ساخت آنجا | بساط خرمی انداخت آنجا
دران عشرتکه از هر جنس و هر کس | نمی بایستش الا یوسف و بس

بلی

بلی با روی جانان گر لگشت است | بچشم عاشق مشتاق زشت است
بران شد تا که یوسف را بخواند | بصدر عزت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد | بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد | بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست | وزان میل دل یوسف بخود خواست
بزیورها نبودش احتیاجی | ولی افزود ازان خود را رواجی
بجو باغ گل بستان نهان شد | دلی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد | لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروانرا کار پرداخت | هلالی عید را قوس قزح ساخت
بغوله بست موی عنبرین را | گره در یکدگر زد مشک چین را
ز لیت آویخت مشکین گیسوانرا | ز عنبر داد پستی ارغوانرا
مکحل ساخت چشم از سرمه ناز | سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جابجا خال | بجانان کرد عرض صورت حال

که رویت آتشی در من فگنده است ‏ ‏ بران آتش دل و جانم سپند است

بهم خطی کشید از نیل چون نیل ‏ ‏ گرفته مصر جمال آباد ازان نیل

نگر مشاطه دید آن نرگس مست ‏ ‏ فتاد آنجا نشد میلی سرمه از دست

نبود آن خط نیلی بر رخ ماه ‏ ‏ که میلی بود بهر چشم بدخواه

بدستان داد سیمین ز ارژنگ ‏ ‏ گزان دستان دل آرد فرا چنگ

بکف نقش زدی او را خورده کار ‏ ‏ کزان نقشش بدست آید نگاری

بفندق گونه عناب تر داد ‏ ‏ بجانان ز اشک عنابی خبر داد

بصنعت داده هلال مه قفا را ‏ ‏ ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی ‏ ‏ نشان بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره ‏ ‏ قران افکند مه را با ستاره

که تا آن دولت دینی و دنیش ‏ ‏ بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه و تر ‏ ‏ لباس تو بتو پوشیده در بر

مرتب ساخت برتن پیرهن را ‏ ‏ ز گل پر کرد دامان سمن را

شعار

شعار شاخ گل از یاسمین کرد ‏ ‏ سمن در جیب گل در آستین کرد

نه دیده دیده گر کردی تامل ‏ ‏ بجز آلی تنک بر لاله و گل

عجب آلی درو از نقره خام ‏ ‏ دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دستینه دو ساعد کرده رونق ‏ ‏ ز زر کرده دو ماهی را مطوق

رخش میداد با ساعد گواهی ‏ ‏ که حسنش گیرد از ماه تا ماهی

چو بر نازک تنش پیرهن راست ‏ ‏ بزرکش دیبهٔ چینش بیاراست

بت چین با هزاران نازنینی ‏ ‏ بجولان آمد از دیبای چینی

نهاد از لعل سیراب و زر خشک ‏ ‏ فروزان تاج را بر خرمن مشک

بشد از گوهر مرصع جیب و دامان ‏ ‏ بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان میشود و آیینه در دست ‏ ‏ خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل ‏ ‏ عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود درون گنج طرب کرد ‏ ‏ بنقد آن خریداری طلب کرد

بجست و جوی یوسف کس فرستاد ‏ ‏ پرستاران ز پیش پس فرستاد

درآمد ناگهان از درج ماهی | عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور | جبین و طلعتش نور علی نور
ازو یک لمعه روشن جهانی | درو یک حرف و هر سود استانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | ز شوقش شعله گوی در نهاد افتاد
گرفتش دست که ای پاکیزه سیرت | چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بندهٔ تو | بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو
به نیکو بندگیهای تو نازم | بطوق منت گردن فرازم
بیا تا حق شناست باشم امروز | زمانی در سپاست باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز | که تا باشد جهان گوید ازین باز
به نیرنگ و فسون گرخد برون برد | بادل خانه زان هفتش درون برد
ز زرین درچو داد آندم گذارش | بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد دربسته از لب مهر بگشاد | ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم | که جایز جز تو مقصودی ندانم

خیال خود

خیال خود بخواب من نمودی | بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی | بغمهای خودم همخانه کردی
نظر نگشاده در نظارهٔ تو | بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیده چارهٔ آوارگیها | کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم | زبارویی تو بس نامرادم
زبا روی کند ز روی بمن کن | ز روی مهر با من یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فکنده | که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان | بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست که اینجا با تو باشیم | بس این پرده به تنها با تو باشیم
تو کانون آتشی من پنبهٔ خشک | تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کی این پنبه با آتش بر آید | چسان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا آن نفس جز باد نشمرد | سخن گویان بدیگر خانه اش برد
برو قفل دگر محکم فرو بست | دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / بپایت میکشم سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که درمانم تو باشی / رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی / بکاره بر خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمانبری نیست / بعصیان زیستن طاعتوری نیست
هر آن کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسای مبادا / بران دست توانایی مبادا
دران خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد / دگرسان قصهها از سر زد
بدین دستور از افسون و فسانه / همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند / بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بشش خانه نشد کارش میسر / نیامد مهره اش بیرون ز ششدر

بهفتم.

بهفتم خانه کرد از در قدم چست / گشاد کار خویش از هفتمین جست
بلی نبود درین ره ناامیدی / سیاهی را بود رو در سفیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه / ازان در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانهٔ هفتم و بدل کردن بحضور در نیل مقصود و گریختن یوسف علیه السلام و ماندن زلیخا در تحیر داشت

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان بر خاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه
دران خرم حرم کردش نشیمن / بزنجیر درش زد قفل آهن
حریم یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دور از حوالی
درش ز آمد شدن بیگانه بسته / امید آشنایان زان گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نی / کزند شحنه آسیب عسس نی

رخ معشوق در پیرایه ناز / دل عاشق شود در شوق پرواز
هوس را عرصه میدان کشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده در دلبر جانان / نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش
به بالای سریر افکند خود را / بآب دیده گفت آن سروقد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از زردیم ببندی
بدینسان درد دل بسیار میکرد / بیوسف شوق خود اظهار میکرد
ولی یوسف نظر بر فرش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکنده در پیش / مصوّر دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت روان حرف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را

اگر در را و گر دیوار را دید / بهم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در هوای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل ازان سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر وی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری درآمد / ز چشم و دل بخونباری درآمد
که ای خودکام و کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بی جان تشنه آب
ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم بیخور و بیخواب مگذار
بحق آن خدای بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
باین حسن جهانگیری که دادست / باین خوبی که در عارض نهادست
باین نوری که تابد از جبینت / که در ره ماه را رو در زمینست

بابروی کمانداری که داری / بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت / بدیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن موی که میگوی میانش / بآن سر که میخوانی دهانش
بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ / بشیرین خنده ات از غنچه تنگ
بآب دیده من زاشتیاقت / بآه گرمم از سوز فراقت
بجز مارا که زنجیر گو هم ازوی / گرفتارم هزار اندوه هم ازوی
باستیلای عشقت در وجودم / باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای / زکار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو / ببوی رونق باغ دلم شو
زقحط هجر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم
زتو ای نخل تر خرما زمن شیر / مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرازین

مرا زین شیر و خرما قوت جان ده / زجان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد / کرت باید بتو کس را از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشه معصومیم سنگ
مکن تر زآب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چون بنما صورت اوست / برون ها چون درون ها صورت اوست
زبحر جود او گردون حبابیست / زبرق نور او خورشید تابیست
بپاکان کز ایشان زاده ام من / بدین پاکیزگی افتاده ام من
از ایشان نسبت روشن گوهر من / وز ایشان نسبت روشن اختر من
که گر امروز دست از من بداری / مرا زین تنگی بیرون گذاری
بزودی کامگاری بینی از من / هزاران حق گذاری بینی از من
زلعل جانفزایم کام یابی / بقند دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود / ببا دیر اکه خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام / بهست از زود نانیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب — که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسید بر لب امروز — نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار — که با وقت دیگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست — که نتوانی بمن یکلحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است — عقاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی گر بداند — بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنکه دانی — کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت — که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان نویسند — مرا سردفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش — که چون روز طرب بنشینم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد — ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو میگوی خدای من کریم است — همیشه بر گنهکاران رحیم است
مرا از گوهر و زر صد خزینه — درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا

فدا سازم همه بهر گناهت — که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آنکس نیم کافتد پسندم — که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی — ترا فرمود با من کنیزی
خدای من که نتوان حق گزارش — برشوت کی سزد آمرزگارش
بجان دادن چو مزد از کس نگیرد — در آمرزش کی رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت — که هم تاجت میسر باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه — ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کجروی و حیله سازیست — بهانه زن طریق راستبازیست
معاذالله که راه کج زدم من — ز تو این حیله دیگر بشنوم من
عجب با طاقتم آرام من ده — وگر خواهی اگر لب کام من ده — طوعا و کرها
بگفتن گفتن آمد روز من سر — نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات — بجنب از جا که فی التاخیر آفات
مرا در خشک بی آتش فتادست — ترا با آتش من خوش فتادست

مرا این دود آتش کی کند سود | چو در چشمت نگردد آب ازین دود
ازین آتش چو دودم نیست باکی | بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز | تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای عمری عبارت | که بردی از سخن وقتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را | که خواهم کشتن از دست تو خود را
بغیرت دستم اندر گردن آویز | وگرنه برکشم از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من | شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش | چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی | ز محنت گفتنت یابم رهایی
عزیزم بیند تو چون کشته یابد | ز کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پرده خاک | بتو پیوند این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر | چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
دل از آتش غم بر تیغ و تاب | بحلق تشنه برد آن قطره آب

چو یوسف

چو یوسف آن بدید از جای برجست | چو زرین یاره بگرفتش سر دست
کزین تندی بیارام ای زلیخا | درین ره بارکش بکام ای زلیخا
زمن خواهی رخ مقصود دیدن | ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی | ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد | بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روان خنجر انداخت | بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهان پر شکر کرد | ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
بپیش ناوکش جان را هدف ساخت | ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف دست | بپای گوهر صدف را مهر نشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس | ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف | همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی | یکی عقده گشادی و دو بستی
فتاد از چشم ناگه در میانه | بزرگش پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده برای چیست / در آن پرده نشسته پرده‌گی کیست

بگفت آنکس که تا من بنده هستم / برسم بندگانش سر نهشتم

بتی تن از زر و چشمش ز گوهر / درونش طبله‌ای پر مشک اذفر

بهر ساعت فتاده پیش اویم / سر طاعت نهاده پیش اویم

درون پرده کردم جایگاهش / که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من آیین بد دینی نزیبد / درین کارم که می‌بینی نبیند

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / که زین دینار نقدم نیست یک دانگ

ترا آید بچشم از مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم

من از بینای دانایی نترسم / ز قیوم توانایی نترسم

بگفت این وز میان کار برخاست / وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست

الف کرد از دو شاخ لا الف دور / رهاند از کاز سیمین صبح کافور

چو گشت اندر دویدن گام تیزش / گشاد از هر دری راه گریزش

بهر در که آمدی با درگشای / پریدی قفل جای پره جای

اشارت

اشارت کردنش گویی بانگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید این از عقب جست / بیوسف در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه زد چاک / چو سایه خویش را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برخاست / ز ناشادی خود فریاد برداشت

که داویلا ز بد اقبالی بخت / که برد از خانه‌ام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجای دید شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز / که بندد پرده بالش را ز پرواز

زمانی کار در پیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره / نماندش غیر تاری چند پاره

منم آن عنکبوت زار و رنجور
فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش
نگشته مرغ امیدی شکارش

گسسته تارم از هر کار و باری
بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش آمدن عزیز یوسف را به بیرون آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا رفته بود و افشای زلیخا آن را

چنین زد خامه نقش این فسانه
که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه پیش آمد عزیزش
گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید
در آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابش داد از حسن ادب باز
تهی از لذت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر
درون برد و بسوی آن پری چهر

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت
که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آن گمان آواز برداشت
نقاب از چهره آن راز برداشت

که ای میزان عدل او را سزا چیست
که با اهلت به بدکیشی وفا نیست

بکار

بکار خویش بد اندیشگی کرد
درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای پری روی
که گرد این کج نهادی راست برگوی

بگفت این بنده عبرانی که آغاز
بفرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم
درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد
بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه
بخرم گلستانم آورد راه

باذن باغبان ناگشته محتاج
برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آورد پیش آن ناخردمند
که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم
ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشت از بیداری من
گریزان شد ز خدمتگاری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد
بروی نیکبختی در برآورد

شتابان از قفای وی دویدم
برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک
چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن دمانی / کند قول مرا روشن زبانی
کنون آن به که همچون ناپسندان / کنی یکچند محبوسش بزندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش / نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گرانرا / که گردد عبرتی مر دیگرانرا
عزیز از وی چو بشنید این سخن را / نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت / زبانرا ساخت تیغ شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم کهن سنج / پی بیع تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد ازانت / ز حشمت ساختم جاه و مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم / کنیزانرا پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفا کیشان وفا کوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه در دل هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی / عفاک الله چه می بود اینکه کردی
نمی شاید درین دیر آفات / جز احسان اهل احسانرا مکافات

تو احسانم نمودی

تو احسان دیدی و کفران نمودی / بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گذاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدانرا شکستی
چو یوسف از عزیزان تاب و تف دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گناه نه بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغست / دروغ او چراغ بی فروغست
مرا تا دیده دارد در پی سر / که گردد کام وی از من میسر
گهی از پی دوی آید که ز پشتم / بهر مکر و فسون خواندی بخویشتم
ولی هرگز برو نگشاده ام چشم / بخوان وصل او ننهاده ام چشم
کجا باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولا ببیند / رود در مسند مولی نشیند
ز غیرت داشتم بر سینه داغی / گرفتم از همه کنجی فراغی
زلیخا قاصد سوم فرستاد / برویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد / بهمراهی درین خلوتگهم برد

زنان را پهلوی چپ [illegible]
سخن واجب راستی [illegible]
[illegible] چپ آمدست
سر از چپ راستی مشکل توان [illegible]

قضای حاجت خود خواست از من — سکون عافیت برخاست از من
گریزان رو به سوی در دویدم — به صد درماندگی اینجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را — درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبودست — برون زین کار ما را کار نبودست
گرت نبود قبول این بیگناهی — بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را — به پاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان دیگر — به فرق شاه مصر و تاج و افسر
به اقبال عزیز و عز و جاهش — که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند — گواه بی‌گواهان هست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره — دروغ اندیش سوگندخواره
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت — که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را که افروزد از زن — بجز اشک دروغی نیست روغن
ازان روغن چراغش چون زبانه زد — بیک ساعت جهانی را بسوزد

عزیز

عزیز آن گریه و سوگند چون دید — بساط راست بینی در نوردید
به سرهنگ اشارت کرد تا زود — زند بر جان یوسف زخمه چون عود
به زخم غم رگ جانش خراشد — ز لوح راستش آیت تراشد
به زندانش کند محبوس چندان — که گردد آشکارا آن سر نهان

کشیدن سرهنگ یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره به پاکی وی و گذاشتن او را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ — به محنتگاه زندان کرد آهنگ
به تنگ آمد دل یوسف ازان درد — نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا به اسرار نهانی — ترا باشد مسلم راز دانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز — که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم — منه تهمت به گفتار دروغم
گواهی بخش زان بر دعوی من — که صدق من شود چون صبح روشن
ز نصرت همت کشورگشایش — چو آمد بر هدف تیر دعایش

دران کشور زنی خویش زلیخا | که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت | چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده | ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش | ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف | بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند | سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب از لای شیر | هدایت کرد تلقین چنین تقریر
بگو روشن که این آتش کی افروخت | کزانم پردهٔ عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز | که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین سیه روی | که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری | که خندان و خوشند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی | بگویم با تو این رازی نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره | که پیراهن چسانش گشته پاره

گر از

گر از پیش است در پیراهنش چاک | زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی | همیگوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او | بود پاک از خیانت دامن او
دروغ است آنچه میگوید زلیخا | نه زراه صدق همی پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد | روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را | ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست | بر آن آزاده این قید از تو بودست
ز کیدست اینکه پیش آوردی آخر | چه بد بود اینکه با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی | طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی | وزان پس جرم آن بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است | زنانرا کیدهای بس عظیم است
عزیزانرا کند کید زنان خوار | بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا | زن مکاره خود هرگز مبادا

برو زین پس باستغفار بنشین | ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامهٔ خویش | بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین راز دربند | بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو | که روشن گشت برجا پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه | که باشد پرده پوشی از پرده در
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه | بخوش خویی سمر شد در زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندان | نکوخوی خوش است اما نه چندان
چو مرد از زن بخوش خویی کشد بار | ز خوش خویی به بدخویی کشد کار
مکن بر کار زن چندان صبوری | که افتد رخنه در سد غیوری

دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعنه بر زلیخا کشیدن و بتیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت | خوشا رسوایی کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد | وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت

ملامت شحنهٔ بازار عشق است | ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه | بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب رهرو گران خیز | شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز | جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند | ملامت را حوالت خواه گشتند
بهر نیک و بدش در پا فتادند | زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی | دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفتست | که دست از دین و دانش وا گرفتست
عجب گمراهی پیش آمد او را | که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفورست | ز دمسازی و همرازیش دورست
نه گاهی میکند در وی نگاهی | نه گامی میزند با وی براهی
بهرجا آن روان این ایستد باز | بهرجا ایستد رفتن کند ساز
بهرجا آن کشد برقع ز رخسار | زند این از مژه بر دیده مسمار

ز هر غم گو بگرید این بخندد هزاران در گشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست از آن نزد خاطرش را میل او نیست
گران دلبر کجا با ما نشستی ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دست رس نیست قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی وشی شیرین کرشمه که ریزد خون ز دلها جنبش چشم
زلیخا چون شنید این داستان را فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه هزارش ناز و نعمت در میانه
ز نشترهای رنگارنگ صافی چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لب ریز کردند بماء الورد عطر آمیز کردند
ز زرین خوان زمینش مطرح خور ز سیمین کاسها برجی بر اختر

بطعم و

بطعم و بوی خوشتر زان کاسه خون لطافت قوت چشم و قوت جان
درو از خوردنیها هرچه خواهی ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلوااش دادی نیکوان وام ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین بنای قصر چینیش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند هزاران خشت از پالوده قند
دهان تنگ‌ان بلبهای شکرخا نداده درد دهان لوزینه را جا
چو گشته کامها پر لوزینه زانها بجوشش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه‌های تر نایاب سبدها باغبان پر کرده از آب
نکرده هیچ نادربین تصور که از آب آید برون ز البسان پر
روان هر سو غلامان و کنیزان بخدمت همچو طاوسان خرامان
پری رویان مصری حلقه بسته بمسندهای زر رنگین خوش نشسته
ز هر خوان آنچه می بایست خوردند ز هر کار آنچه می شایست کردند
چو خوان بر داشتند از پیش ایشان زلیخا شکر گویان مدح خوانان

نهاد از طبع حیلت‌ساز پرفن   ترنج و گزلکی بر دست هر زن
بیک کف گزلکی در کار خونریز   بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
زلیخا رنگ آن صفرای فایق   پی صفراییان درمان نافع
بدیشان گفت کای نازنینان   ببزم نیکوی بالانشینان
چرا دارید از ینسان تلخکامم   بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده زدی بر نور دارید   بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش   بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گوی   بجز وی نیست ما را آرزوی
بفرمای تا برون آید خرامان   کند بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم   رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی گر تو اکنون بر کف ماست   پی صفراییان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید   نمی‌برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد   که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه

برون نه پا که در پای تو افتم   به پیش قد رعنای تو افتم
بود عمی تو را دل تکیه‌گاهت   بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد   چو گل زان افسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد   در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده   تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی بمحنت امیدوارم   بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو   شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم   بنزد نیکوان بس بی اعتبارم
مده زین خواریم ور بی اعتباری   زخاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمکخوار لب تست   نمک ریزی برو کار لب تست
مده ره در وفاداری نمک را   نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسونگری گرم   دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برجست   چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست

فرو آویخت گیسوی معنبر / به پشتش حلقه از چین عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری / کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مویم سری کرد / ز زرین منطقه زیور گری کرد
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ / عجب دارم که نامد آن میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر / ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلینی از لعل و گهر پر / بر و بسته دوال از رشتهٔ در
ردای از قصب کرده حمایل / بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه / کنیزی از بتانش زرکش عصابه
یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام / بسان سایه او را گام بر گام
بدانسان هر که دیدش جا بجست / نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود / که از هر وصف کاندیشم فزون بود
ز خلوتگه نه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصرگان گلزار دیدند / نه گلزارش گل دیدار چیدند

بیک

بیک دیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حسرت چون تن بی جان بماندند
چو هر یک را دران دیدار دیدند / تماشا شد ترنج خود بریدند
نه دانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرده آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد / ز هر بندش برون شنگرف ریزد
یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم / کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
بهر جدول روانه سیل از خون / ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست / بر آمد بانگ زایشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشتست / ز بالا آمده قدسی فرشتست
زلیخا گفت هست این آن یگانه / که گردیدم بسر زنشها را نشانه
ملامت کز شما بر جان من بود / همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان و تن من خواندم او را / بوصل خویشتن میخواندم او را

ولی او سر بکارم در نیاورد — امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد بکام من دگر پای — ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش در آن زندان بخواری — گذارد عمر در محنت گذاری
بگردد مرغ وحشی زین بدان رام — که گیرد در قفس یکچند آرام
گروهی زان زنان کف بریده — ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان سپردند — از آن مجلس نرفته جان ببردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند — ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پای و سر بیرون دویدند — دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز — ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف — فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می — بقدر خود نصیب برد از وی
یکی را بهره مخموری و مستی — یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش — یکی را لال مانده در خیالش

نیاید

نیاید جز بران دل بهره بخشود — کزان می بهره اش بی بهره کی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف را و دلالت یوسف را علیه السلام بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار — فزون گردد بر او میل خریدار
چو یک عاشق بود مفتون یاری — بود بر عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سودا از دل — چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حالی ز یوسف کشتگان لال — جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن شور دگر شد — بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدند — ز تیغ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق وی معذورم است — مبرآرید از ملامت سویم دست
چو یاران از در یاری درآیید — درین کارم مدد کاری نمایید
که یوسف خسرو اقلیم جانست — بر آن اقلیم حکم او روانست
بدیدارش گر آهنگ باشد — که ننهد دل اگر خود سنگ باشد

غمت گرنه مایهٔ رنجوری تست / جالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست از تو / درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت نرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس سوی یوسف رو نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند که ای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفت است / گل بیخار چون تو کم شکفت است
درین دریا که زیر خس صدفهاست / بتو این چار گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی هایهٔ خویش / فرود آی اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش گر کشی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن / که گر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش حجت رها کن / ز تو چون حاجت خواهد روا کن

به بی حجت

به بی حجت ترا گر حاجت هست / مکش از حاجت حاجت وران دست
مکن چون داشت حق خدمت گوش / حقوق خدمتش را فراموش
نیاز او بکن وز حد مبر ناز / ازان ترسم که ای نخل سرافراز
که چون بنود ترا جز سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / بخواری دوست را از سر کند پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ / گریزان زندگان ازوی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده زاد / نشیمن هر بزرگ از زنده زاد
درو نگشاده دست صنع استاد / ز راه روشنی را منفذ باد
هوایش نابخشش هر دو پای / زمینش گشته زار هر بلای
درش بسته بقفل ناامیدی / نزده غرهٔ صبحش سفیدی

سیاه و تنگ چون قاروره قیر   متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفره‌اش بی آب و نانی   نشسته سیر لیک از زندگانی
موکل سخت روی چند در وی   مجاور تلخ گوی چند در وی
در ابرو چین پی آزار مردم   ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان   سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرای   که باشد جای چون تو دلربای
خدا را بر وجود خود ببخشای   بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر بنه بر خط تسلیم   بشو از لوح خاطر نقطهٔ بیم
دگر باشد ترا از وی ملالی   که چند آنش نمی بینی مجالی
چو زو ایمن نشوی دمساز ما باش   نهانی همدم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم   سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا   ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم   زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم

چو یوسف گوش

چو یوسف گوش کرد افسونگریشان   پی کام زلیخا یاوریشان
گذشتن از ره دین و خرد نیز   نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفتگوی ایشان   بگردانید روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات   که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان   انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت هر پاکزندی   حصار دولت هر پابلندی
عجب درمانده‌ام در کار اینان   مرا زندان به از دیدار اینان
به از صد سال در زندان نشینم   که یکدم طلعت اینان نه بینم
بنامحرم نظر دل را کند کور   ز دولتخانهٔ قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکارگان را   ز کوی عقل و دین آوارگان را
که آمد تنگ از ایشان جای بر من   نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند   دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه   سوی زندان قضا ننمودیش راه

برستی ز آفت آن ناپسندان ‌ ‌ ورای فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا سخن ایشان را

چو از دستان آن ببریده دستان ‌ ‌ همه از خود پرستی بت پرستان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش ‌ ‌ بسی از پیشتر شد عصمتش بیش

همه خفاش آن خورشید گشتند ‌ ‌ ز نور قرب وی نومید گشتند

زلیخا را غبار انگیز کردند ‌ ‌ بزندان کردن او تیز کردند

بدو گفتند کای مسکین مظلوم ‌ ‌ نبوده مستحق چون تو محروم

چو یوسف گر شود چون خور زراری ‌ ‌ نیارد هرگز از وصلش مرادی

شدیم از بند گوی سخت گشتی ‌ ‌ زبان کردیم سوهان درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او ‌ ‌ نباشد غیر روسختی فن او

چو کوره ساز زندان را بر او گرم ‌ ‌ بود زان کوره گردد آهنش نرم

چو گردد نرم از آتش طبع پولاد ‌ ‌ از او چیزی تواند ساخت استاد

زکری نرم

زکری نرم اگر نتواند شکرد ‌ ‌ چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زنان (دستان) ‌ ‌ شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست ‌ ‌ در آن ویران مقام گنج او خواست

چو بنود عشق عاشق را کمالی ‌ ‌ نبیند جز مراد خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را ‌ ‌ بکام خویش سازد کار خود را

ببوی یک گل از بستان معشوق ‌ ‌ زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب ‌ ‌ ز دل غصه برون می ریخت یک شب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر ‌ ‌ شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قولند مرد و زن موافق ‌ ‌ که من بروی ز جانم گشته عاشق

درین هامون نشانه تیر اویم ‌ ‌ بخاک و خون طپان نخچیر اویم

بجانم تیر او چندان نشستست ‌ ‌ که پیکان بر سر پیکان نشستست

سرا پا مویم از عشقش تهی نیست ‌ ‌ بعشق او ز خویشم آگهی نیست

دران فکرم که دفع این گزا را ‌ ‌ سوی زندان فرستم این جوا را

بهر کویش بگردد نامرادی بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بداندیش که انبازی کند با خواجهٔ خویش
بیندیشد ز قدر جان خراشش نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قدر من با او ببینند از آن ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم ازین معنی بسی اندیشه کردم
ندیدم گوهری زانگه سُفتی نیامد در دلم به زانچه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید سوی یوسف عنان کید بپیچید
که ای کام دل و مقصود جانم بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالا دست کردست سرت را زیر حکم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه سرکشی تا چند با من برآ خوش ناخوشی تا چند با من

قدم زن

قدم زن در مقام سازگاری مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم باوج کبریا نامت برآرم
وگرنه صد در محنت گشاده پی زجر تو زندان ایستاده
بروی خرم و خندان نشینی از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش بداد آنسان که میدانست جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت بسرهنگان پی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند خشن پشمینه‌اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند بگردن طوق تسلیمش نهادند
(تسلیمش بود)
بسان مجرمش بر خر نشاندند بهر کوی از مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیده که هر کس غلام زرخریده
که گیرد شیوهٔ بیحرمتی پیش نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون نابسندان بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا همی گفتند حاشا ثم حاشا

گزین روی نکو بدکاری آید / وزین دلدار دل آزاری آید
فرشتست این بصد باره نکوتر / نیاید کار شیطان از فرشته
نکورو میکشد از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکوروی نکورای
که هرکس در جهان نیکوست رویش / بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هرکه زشت آمد سرشتش / به است از خوی زشتش روی زشتش
چنان کز زشت نیکویی نیاید / ز نیکو نیز بدخوی نیاید
بدیشان تا بزندانش ببردند / بعیاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان درآمد / بجسم مرده کوی جان درآمد
دران محنت سرا افتاد جوشی / برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان / هم از زنجیربان زنجیر کوبان
به پا شد بندشان قید ارادت / بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هرجا رسد حوری سرشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهرجا

بهرجا یار گلرخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جبر آرام / بزندان بان زلیخا داد پیغام
کزین پس سختیش مپسند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای / بزرکش حلهٔ حریرش را بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی / ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز / ز استبرق بساط دلکش انداز
دران خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت / دران منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست / بشکر آنکه از گزند زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی / که ناید زان بلا بر وی عطایی
اسیر گر بلا باشد هراسان / کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام
بزندان و فریاد و زاری کردن در مفارقت وی

درین فیروزه کاخ دیربنیاد
عجب غافل نهادست آدمیزاد

نباشد در وی آب از نعمت شناسی
نداند طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند
نداند قدر او تا در نماند

بسا عاشق که بر هجران دلیر است
بآن پندار کز معشوق سیر است

فلک چون آتش هجران فروزد
چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد

چو زندان بر گرفتاران زندان
گلستان شد از آن گلبرگ خندان

زلیخا گشت از آن سرو یگانه
به از خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد
گلستانش ز زندان تیره‌تر شد

بتنگ آمد در آن زندان دل او
یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار
که با دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش در آن گلزار ماند
کز و گل رخت بندد خار ماند

ستان

ستان خار در گلزار با گل
بود خاصه با آزار بلبل

چو خالی دید از آن گل گلشن خویش
چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون بر برآید جان غمناک
چه باک از جیب خود تا ناف زند چاک

دری بر سینه خود میگشاید
که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار میکند
چو سنبل موی عنبربار میکند

چو بودش روی و موی از جان
ز هجر یار خود میکند جانها

ز دست دل بسینه سنگ میکوفت
بقصد هجر طبل جنگ میکوفت

اگرچه بود شاه خیل خوبان
شکست آمد بروز آن طبل کوبان

بفرق سر بپنجه خاک می بیخت
سرشک از دیده غمناک میریخت

ز خاک و آب میکرد این چنین گل
که بندد رخنهای هجر بر دل

ولی رخنه که هجران در دل افکند
بدین یک مشتگلی مشکل شود بند

بدان لعل چون عناب میخست
بعقد در عقیق ناب میجست

مگر میخواست تا بنشاند آن خون
که از جوشش دلش میریخت بیرون

رخی گلگون خود میساخت نیلی | چو نیلوفر ز ضرب تپهای سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را | نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر روی میزد | بحسرت دست بر زانو همیزد
که این کاری که من کردم که کردست | چنین زهری که من خوردم که خوردست
درین محنت سرا کی عشق پیشه | نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم | ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوه بپشت خویش بستم | بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد بچندین روزگاری | که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت | ز دست خویش دادم دامنش مفت
بجانم از دل آوازهٔ خویش | نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش
بهنیان نوحهٔ جانسوز میکرد | شب اندوه خود را روز میکرد
ز هر چیزی کزو بوی شنیدی | ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دم بدم پیراهن او | که روزی سوده بوده بر تن او

چو گل

چو گل عطر دماغ خویش کردی | بدان تسکین داغ ریش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی | بصد حسرت ز جیبش بوسه دادی
که طوق خدمت آن گردنست این | چگفتم رشتهٔ جان منست این
گهی بر آستینش دست بردی | ز بخت آن دست بر خود بشمردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم | بیاد ساعدش کردی بر از سیم
گهی کردی بدیده دامنش جای | که روز سوده بر پشت آن پای
نمودی نا امید از پای بوسی | بدامن بوسی او چاپلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را | فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایهٔ آن فرق بودست | جبانم بزر منتش فرق سودست
کمر را گر میانش یاد دادی | چو دیدی بند کی را داد دادی
بیاد آهوی صید افکن خویش | کمندش ساختی در گردن خویش
چو زرکش حلهاش از هم گشادی | بگریه دیدهٔ پر نم گشادی
بشستی دامن از اشک نیازش | ز اشک لعل خود بستی طرازش

چو نعلینش بجای جفت دیدی
از و بوسی بجان مفت دیدی

بدو جفتش شدن در دل گذشتی
زبا جفتیش طاقت طاق گشتی

نهادی بند بر دل از دو دستش
زخون دیده دادی رنگ آلیش

بدینسان هر دمش از نو غمی بود
زهر چیزی جدا در ماتمی بود

چو قدر نعمت دیدار نشناخت
بداغ دوری از دیدار بگداخت

پشیمان شد ولی سودی نبودش
بغیر از صبر بهبودی نبودش

ولی صبر از چنان رو چون توان کرد
کی از دل مهر او بیرون توان کرد

هلاک عاشق از جانان جدائیست
بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست

چو افتد عقد صحبت در میانه
بود فرقت عذاب بیکرانه

وگر پیوند صحبت در میان نیست
جدائی ناخوش است اما چنان نیست

به تنگ آمد زخود ترک خودی کرد
به نیکی چون نشد میلی ببدی کرد

سر خود بر در و دیوار میزد
بسینه خنجر خونخوار میزد

ببام قصر شد پاسبان وار
کز آنجا افکند خود را نگونسار

طناب

طناب از گیسوی شبرنگ میساخت
بدان راه نفس را تنگ میساخت

خلاصی از جفای دهر میجست
ز شربت دار جام زهر میجست

زهر چیزی که بابیش میخواست
همه اسباب مرگ خویش میخواست

همه بوسیده دایه دست و پایش
همیگفت از صمیم دل دعایش

که از جانان مرتب باد کامت
ز لعل او لبالب باد جامت

رهایت آنچنان باد از جدائی
که هرگز نایدت یاد از جدائی

زمانی با خود آی این بیخودی چند
خردمندی گزین نابخردی چند

دل ما را ز غم خون میکنی تو
که گر دست اینک اکنون میکنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار
شکیبائی بود تدبیر این کار

ز ناصبری فتادی در تب و تاب
برین آتش بریز از ابر صبر آب

چو گیرد مرغ محنت و زیدن
نباید همچو کاه از جا پریدن

به آن باشد که در دامن کشی پای
بسان کوه باشی پای برجای

صبوری پایه فیروزی آرد
قوی تر پایه بهروزی آرد

صبوری میوهٔ امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه ره روان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطره آب / شود نه ماه را ماه جهان تاب
زلیخا با دل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان دریده تا بدامن / کشید از صبر پوششی با بدامن
ولی صبری که گیرد عاشق از پیش / بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف را عاشق فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم / ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا از غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون خون فشان کرد

شفق را

شفق را شد ز اشک او جگر خون / وزان خون دامن گردون جگر گون
بگریه نالهٔ جان سوز برداشت / همان آه و فغان روز بر داشت
چو روز اندر شب آورد روز عاشق / بشب گردد فزون تر سوز عاشق
ز هجران تیره گردد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش کند رو در سیاهی / شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آندم که آید / برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر از دلها مکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد / گزینسان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش / بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و ز دلدار مهجور / شبش بی ماه مانده خانه بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن / بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت / ز دیده خون می بارید و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده ته پای بسترش را / که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش کی بود دست / کف راحت به بالینش کسی سود دست
که بگشاده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن متاعش ساخت پایش / چو مرغ اندام را مشتاق خست پایش
گل او همچنان بر آب خود هست / مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را / نژولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده / ویا چون گل لب شادی گشاده
همیگفت این چنین در هر کناسی / غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
ازان پس طاقت و تابش نماندش / بدل از صبر آبی (چون) نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز / مرا به دیده پر خون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گرائیم / بآن محنت سرا پنهان در آئیم
نهان در گوشه زندان نشینیم / مهی زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای آن گلعذار است / نه زندان بلکه خرم نوبهار است

دل هر

دل هر عاشق از بستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز دایه / فتان خیزان ز دنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی میر زندانرا طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد در را / نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان قطرهٔ نور
کهی چون شمع برپا ایستاده / ز رخ زندانیانرا نور داده
کهی خم کرده قامت چون مه نور / فکنده بر بساط از چهره پرنور
کهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
کهی طرح تواضع در فکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و به وی نزدیک بنشست / ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
بلؤلؤ لعل لب را میخراشید / ز نخل تر رطب را میتراشید
بچشم خون فشان و اشک گلگون / همیداد از درون این راز بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتش افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی / بآبی از دلم ننشاند تابی
بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک / همی بینم ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من / زهی محرومی و محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غم زاد / مرا ای کاشکی مادر نزاد
وگر میزاد مادر کاشش دایه / بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم / بشیر از قهر می آمیخت زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر موی بدو حاضر نمی شد / وگر میشد اثر ظاهر نمیشد
چو شب بگذشت همچون صبح گریان / زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی بر آمد / موذن در سحرخوانی در آمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست / دمش را از فغان شب فرو بست

خروس

خروس از خواب شب شد گردن افراز / زبانی ساز کرده پیش آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت / بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود / نشد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن تک و پوی / نبودش جز در آن آمد شدن روی
نکردی کس بستان میل چندان / که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانیست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز ببام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف علیه السلام زاری و ناله برداشتن

شب آمد عاشقان را پرده راز / شب آمد بیدلان را غصه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن / که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید / نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمد پیشش / صد اندوه جگرسوز آمد پیشش
نه روی آنکه در زندان کند رو / نه صبر آنکه با زندان کند خو

ز نعمتهای خوانش هر لحظه خرمی
نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف
که تا دیدی بجایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز
بدو صد عشق بازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی
گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست
که این پاییست کانجا ها رسیدست
اگر چشمش ندارم بوسه دادن
و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم بار آن چشمی که گاهی
کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری
که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی ازان بیچاره احوال
جمال روی فرخ فال او را
که رویش را نفر سوده گزندی
بکار او نیفتادست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست
تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یا نه
ازین دلدار یاد آورد یا نه
پس از پرسش نمودی نالهای سیاه
ز جا برخاستی با چشم خونبار

بیام

ببام کاخ در یک غرفه بودش
کز آنجا بام زندان مینمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی
در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در ز مژگان لعل سفتی
سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم
بس آن کز بام خود باشش ببینم
نیم شایستهٔ دیدار دیدن
خوشم با آن در و دیوار دیدن
بدان جا ماه من منزل نشین شد
نه خانه روضهٔ خلد برین شد
ز دولت سقف او سرمایه دارد
که خورشید جهان در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست
که پشت آن مه بر او نهاده بنشست
سعادت سر فراز آید از اندر
که سر و من فرود آرد بدان سر
چه دولت مند باشد آستانش
که بوسد پای آنسان دلستانش
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره
تنم چون ذره گردد پاره پاره
در رفتم سر نگون از روزن او
به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی
که بگذارد بدان سان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر / ز بوی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا بشب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش آن بود و روز این تا بآن روز / که زندان بود جای آن دل افروز
نبودی هیچگه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرده خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز / نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتار از من آگاهی مجویید / بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم / وزان پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من / ازان است این همه حیرانی من

بخاطر

بخاطر هر کرا آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی مزاجش / بزخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد سبکدست / بلوح خاک نقش این حرف بربست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست / که بیرون نامدش از دوست جز دوست
خوش آنکس کو رهی یابد از خویش / نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایی نماند دیگری را
درآمد همچو جانش در رگ و پی / نبیند یک سر مو خالی از وی
نه بوی باشدش از خود نه رنگی / نه صلحی ماندش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نه در تخت بندد / ز کوی او هوسها رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری / نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر پختگی آرد ز خامی / ز بودی خود برون آید تمامی

بوم

تو هم جامی تمام از خود برون آی / به دولت خانهٔ سرمد درون آی

چو دام راه دولتی نه دانی / نه از دولت بود چندین گرانی

برین دام گران جانان قدم نه / قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی و زیانی زان نبودت / مبادش امروز هم کاینست سودت

مجوی اندر خودی بهبود خود را / گزین سودای نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر و وصیت کردن هر یکی را از ایشان که در پیش شاه یاد آورند

زمانه هر که دولت مند زاید / فروغ دولتش ظلمت رباید

بخارستان رود گلزار گردد / گل از بوی نافهٔ تاتار گردد

چو ابر از بگذرد بر تشنه کشتی / شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد از در رود در تازه باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر در آید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از

همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و رنج آزاد گشتند

بگردن غلشان شد طوق اقبال / به پا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی بیمار داریش / خلاصی دادی از تیمارخواریش

وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی او را رضاجوی / ز تنگی در گشادی آوردیش روی

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / زنان داری نمودی غره اش سلخ (انتهای)

ز زرداران کلید زر گرفتی / ز بختش قفل تنگی بر گرفتی

وگر خوابی بدیدی نیک بختی / بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه عزش مانده محروم

بزندان همدمش بودند و همراز / دران ماتمکده با وی هم آواز

بیک شب هر یکی دیدند خوابی / گران در جان شان افتاده تابی

یکی را مژده ده خواب از نجاتش / یکی را مجز از قطع حیاتش
دمی تعبیر آن زیشان نهان بود / وزان بر جان شان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند / یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت / ببندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه مسند نشین کرد / بوی یوسف وصیت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه باز یابی / به پیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود / کزان یاد آوری وافر بری سود
بگوی هست در زندان غریبی / زعدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش پاک کی پسندد رنجور / که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه / می از قرب و قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش مایوسی آورد / بزندان بلا محبوسی آورد

بلی آنرا

بلی آنرا که ایزد برگزیند / بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد / رهین این و آنش کم پسندد
نتابد جز بسوی خود روی اورا / ز هر کس بگسلاند خوی اورا
بدست غیر تاراجش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی تا آنچه میان او و زنان مصر گذشته تفحص نماید

بسا قفلا که ناپیدا کلید است / برو راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دانا هیچ در هیچ / به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
زناگه دست صنعی در میان نه / بفتحش هیچ صانع از کیان نه
بدید آید زغیب آنرا گشادی / ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی / که باشد در نوایب تکیه گاهی

زبیدار خودی و بیخودی رست | گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شهریار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه | بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد بسی خشک و لاغر
دران هفت نخستین روی کردند | بسان سبزهٔ نو پاک خوردند
به بنیان سبز و خرم هفت خوشه | که دل زان قوت بردی دیده توشه
برآمد در عقب هفت دگر خشک | بران پیچید و کردش یکسره خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست | ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند که این خواب محالست | فراهم کردهٔ وهم و خیال است
بحکم عقل تعبیری ندارد | بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت | ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان یکی فرخ جوانیست | که در حل دقایق خورده دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب | دلش از غوص این دریا گهریاب

اگر گوی

اگر گوی برو بگشایم این راز | وزو تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من | چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کور است | که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد | بیوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند | باوصاف خورش وصاف حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه | بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر | بود از سال تنگیت قصه آور
نخستین سالهای هفت گانه | بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید | وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد | ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابری عطایی | نروید از زمین شاخ گیایی
ز عشرت مالداران دست دارند | ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان دو نان | که گویند آدمی نان و دهند جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت | حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت | دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور | کز و به کردم این نکته باور
سخن گز دوست آری شکر است آن | ولی گر خود بگوید خوشتر است آن
چو از دلبر سخن شاید شنیدن | چرا از هر دهن باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه | بر این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام | سوی بستان سرای شاه بنه گام
خرامان شو بدین روی دل آرا | بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی | که چون من بیکسی را بی گناهی
بزندان سالها محبوس کرد است | ز آثار کرم مایوس کرد است
اگر خواهد که من بیرون نهم پای | ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آنان که چون رویم بدیدند | ز حیرت در رخم کفها بریدند
یکجا چون ثریا با هم آیند | نقاب از کار من روشن گشایند

که جرم من

که جرم من چه بود از من چه دیدند | چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن | که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست | در اندیشه خیانت پیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من | بجز صدق و امانت نامد از من
جوانمرد این سخن چون گفت تا شاه | زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند | همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع | زبان آتشین بگشاد چون شمع
کزان شمع حریم جان چه دیدند | که بر روی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودند | چرا ره سوی زندانش نمودند
بتن که آزار باشد بر تنش گل | گل از دامانش سر زد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر | بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت | بتو فرخنده خرم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم | بجز عز و شرفناکی ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک	که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته	زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده	ریاضتهای عشق اش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد	چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق	بر آمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی	منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم	چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد	در ان غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت	بحالش کرد حال من سرایت
جفای گر رسید او را ز جافی	کنون واجب بود او را تلافی
هر احسان که آید از شاه نکوکار	بصد چندین بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید	چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند	بدان خرم سرا بستانش آرند

ز باغ

ز باغ لطف گلبرگیست خندان	گل خندان به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت	مقام شه نشاید جز سر تخت

برون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر او را و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا بتنهای و جدای

درین دیر کهن رسمیست دیرین	که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفل اندر رحم خون	که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ	که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی	طلوع صبح کردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه	بر آمد آفتابش از سر کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه	خطاب آمد بنزدیکان درگاه
که از ایوان شه خورشید اورنگ	بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رو زاویه تا بزندان ایستادند	تجملهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر گستاخ غلامان	همه در خلعت زرکش خرامان

چه از چابک سواران سپاهی — بتازی مرکبان با هم مباهی
چه از خورشید پیکر خوش نوایان — بجوالی و سریانی سرایان
سران مهر برون از شماره — نثار آورده آیان از هر کناره
تهی دستان بامید نثاری — گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه — بجلتهای خاص خسروانه
فراز مرکب از پای تا فرق — چو کوه گشته در زر و گوهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر — ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او می‌فشاندند — گدا را از گدایی می‌رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار — فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس بپا انداختندش — بپا انداز فرق افراختندش
به بالای خز و اکسون همی رفت — بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت — باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ — چو سرو و گل و شمشاد و گلرنگ

به پهلوی

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند — بپرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر — در آمد لعل گوهر ریزش به تقریر
وز آن پس کردش از هر جا سؤالها — بپرسیدش ز هر کاری حالی
جواب دلکش و مطبوع گفتش — چنان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت کین خوابی که دیدم — ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانیم — غم خلق جهان خوردن توانیم
بگفتا باید که ایام فراخی — که ابر و نم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری — که بنود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند — ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه — نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان دسته سر زن — که باشد بر زرع حفظ سنان زن
چو گردد خوشه در خانه درنگی — بباید روزگار قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش بهره — بقدر حاجت خود زان ذخیره

درآن هر کار را باید کفیلی — که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند — چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت — چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار — که ناید دیگری چون من بدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی — بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهٔ فرمان او کرد — زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش — بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو بالای تخت زر نهادی — جهانی زیر پایش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان — رسیدی بانگ چاووشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی — جنیبت کش هزار از پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره — برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا دادی بلندی — بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت — لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش

دلش طاقت نیاورد این خلل را — بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد — ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد — نه از اندوه یوسف خاطرش شاد
فلک کو دیر مهر و زود کینست — درین حرمان سرا کار وی اینست
یکی را برکشد چون خور بر افلاک — یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا که در هر کار و باری — که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد — نه در ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام بر وی و مبتلای فراق شدن

دلی کز دلبری ناشاد باشد — ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او — نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه — برآرد موجهای غصه چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد — ز اندوه که دارد برنگردد

اگر جشن طرب سازد زمانه *** دهد رو عیشهای جاودانه
فرو پیچد ازان جشن طرب روی *** نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ *** جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ
دران روزی که دولت یار بودش *** حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر *** نهال بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت *** رخی افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمیرفت *** حدیثش از زبان او نمیرفت
دران وقت که رفت از سر عزیزش *** نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود *** انیس خاطر افکار او بود
بیادش روی در دیوانه کرد *** وطن در کنج محنت خانه کرد
نمی خورد از فراق او نمی خفت *** ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم *** درون پرده با یار بودم
ولی با یار نه حرمان دیدار *** جمالش دیده می هر روز صد بار

ازان

ازان دولت چو بختم ساخت محروم *** بزندان کردمش محبوس و مظلوم
بشب پنهان بزندان بردمی راه *** تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی *** در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز از پنها دور مانده *** بدل رنجه به تن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی *** وزان خالیستم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم *** که در قالب خیال اوست جانم
همیگفت این حدیث و آه میزد *** ز آه آتش بمهر و ماه میزد
چو مد آه دایم دود آهش *** بفرق اختری چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچ گاهی *** نبودی غیر ازان چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود *** فلک را از خدنگ آه سپر بود
خدنگش را گران مانع نگشتی *** ز صندوق فلک پران گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب میریخت *** ملون ناب خون ناب میریخت
چو بود از تاب دلسوزان تب او *** مژه میریخت آبا بر لب او

همی شست آن رخ از خونابه گوی   گران خونابه بود شسته رخ روی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی   بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کارنامه زردی دم نقد   بجز خون جگر کاوین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون   چو چشم خود کشادی چشمها خون
ز سرخی هر یکی بودی دوات   نوشتی از غمش خطی بجانا
گهی سینه گهی دل میخراشید   ز جان جز نقش جانان میتراشید
همی زد بر سر زانو کف دست   سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بهار دوست یعنی در خور من   گران خورشید شد نیلوفر من
چو باشد آفتاب خاوری یار   مرا نبود به از نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر کوفتی مشت   ببستان نیلوفری خاییدی انگشت
کفش کز هر نگار رد اشتی گاه   نگارین گشتی از انگشت افکار
ز انگشتان خونین خامه کردی   ز نیلوفری کف خود نامه کردی
ولی زان نامه هرگز داستانش   نخواندی دلبر و نوشته خوانش

فراوان

فراوان سالها کاری چنین بود   ز هجران رنج و تیمار وی این بود
چو ازدیره گشت از چرخ پیرش   برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب انجام برچید   ببنگستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر   بجای زاغ شد بوم آشیانگیر
نباشد یاد بر پا درین باغ   کز ایشان بوم گیرد خانه زاغ
سیاهی را اگر رنگ از نکو نیست   ز نرگس زار چشمش یاسمین رست
بشادی زیر این طاق کج آیین   سیه پوشید چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از نا امیدی   چرا رفت از سیاهی در سفیدی
ز هندستان مگر بود دشمن   که باشد کار هندو باز گونه
بروی تازه گل چون چین افتاد   شکن در صفحه نسرینش افتاد
ز ناز آن چین که افکندی بر ابرو   فتادش چو سپر باز در رو
ندارد کس درین گلزار کهن قید   که گیرد آب چین با جنبش باد
ولی گر باد بودی ور نبودی   رخ چون آب او پر چین نمودی

سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه همراز قدم شد
رسن بر پای بود از بخت وارون / ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غمدیده خاک از خون مردم / چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
به پشت خم ازان بودی سرش پیش / که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
بسر بردی دران ویران همه سال / سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلهای اطلس دوشش / سبک از دانهای گوهر گوشش
معطل گردن از طوق مرصع / معرا عارض از زربفت برقع
بزیر پهلو از خاکش نهالین / عذار نازکش را خشت بالین
همه بودش از خاک بستر / به از مهد حریر حور گستر
بیاد او بزیر روی خشتش / مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت گزان یک شمه گفتم / بنشر حسنش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش
دران وقتی که گنج سیم و زر داشت / هزاران حقهٔ در و گهر داشت

زهرکس

ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی / بپایش گنج و سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درج از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بودش کار پیوست / نشد از سیم و زر و گوهر تهی دست
بپشمین جامهٔ مسکین گشت خرسند / میان از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان ز یوسف لب ببستند / بزانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بران شد تا ز یار قوت رهباز / کند بر راه یوسف خانهٔ ساز
که چون افتد گذرگاهی برانش / بگیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده / زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده / نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش / نیابد قوت از پیک دیارش
گهی با باد از وی راز گوید / که از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی در رهگذاری / بر ویش از ره غربت غباری

بپوشد پای او گر شهریارست / بشوید گرد آن گر زان دیارست
دگر سلطان نشانش از ره سواره / برآید بودش تاب نظاره
شود خرم بخاک و گرد راهش / نشیند خوش با آواز سپاهش

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن
که با آواز گذشتن سپاهیان وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست / براه یوسف از نی خانه آراست
بدو کردند نی بستی حواله / چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز / جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی / ز آهش شعله اندر نی گرفتی
در آن نی بسته بود افتاده خسته / چو صید تیرها گردش نشسته
دلی از ذوق عشقش چون اثر بود / بر او هر تیر گویی نیشکر بود
برآخر داشتی یوسف دیوزادی / سپهر اندازه گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز / ز شب بسته هزاران دجله بر روز

زنورد

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه
کرو بر خوش چرخ از دم او / شکن در کاسه بدر از سم او
بهر سمتش هلالی بسته از زر / ز سیم اختر رخشان سم
بزخم سم چو سنگ خاره جستی / ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش بریدی در تک و پو / بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر / پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق / بیک جستن بریدی گرم چون برق
براه ار چه شدی پر قطره از خوی / ندیدی هیچکس یکقطره از وی
بخوش رفتن در آن خوی بود / چو آن گرد آمده از قطرها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه / پری زاد آسیب مار تازیانه
برآخر گر شدی رام و فروتن / گرفتی حلقه اش گردون بگردن
برادیش ار درآوردی بتن / ببطل ماه آب از چشمه خور
ز شغر چشم و وارستی مه و سال / پی چو گردیش آماده غربال

ز صد ره بیشتر خوان مرغان گزیدی   که تا سنگ از جولیش چون دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی   رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی   چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او صهیلی   گرفتی هر طرف اضعاف میلی
بهر جا هر که بشنیدی صهیلش   نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی   چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آنرا شنیدی   ازان نوبت خود بیرون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی   خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو با یوسف رسیدی خیل از راه   بطرز کودکان کردندی آگاه
که اینک دررسید از راه یوسف   بروی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتش از یوسف در افغان   نمی یابم نشان ای نازنینان
بدل زین گونه بپسندید داغم   که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد   جهان پر نافه تاتار گردد

بهر محل

بهر محمل که آن جانان نشیند   نسیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی   گز ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست   درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید   قدوم دوست را از من مپوشید
بتی کش شاه ملک جان توان داشت   قدوم منزل کی پنهان توان داشت
نسیمش باغ جانرا تازه دارد   نه تنها جان جهانرا تازه دارد
چو جانرا تازگی همراه گردد   ازان جان تازگی آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور   ز جاوشان صدای دور شو دور
زدی افغان که من عمریست دورم   بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری   نجویم دوری الا از صبوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم   همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی   ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی   چنان بیخود بپایان نوبت رفتی

دران تنها چو دم از جان گشادی / ز نومیدی خاستی افغان و فریاد
برین دستور بودی روزگارش / نبودی غیر ازینش کار و بارش

رفتن زلیخا بر سر راه یوسف علیه السلام و التفات نیافتن و بخانه رفتن
و بت را شکستن و ایمان بخدای آوردن بر سر راه وی رفتن و الفت یافتن

نداند عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص او ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم ور طلب برتر نهد گام
چو خواهد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی
بسی پیشش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کارش این بود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست که از جان می پرستم / برون شد گوهر دانش ز دستم
بچشم خود به بین رسواییم را / بچشم بازده بیناییم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که روشن بینم از دور

مرا در

مرا در هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون میتوانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی
درین جان سختیم مپسند چندین / درین بدبختیم مپسند چندین
چه عمریست این که نابودن ازین به / ره نابوده پیمودن ازین به
همیگفت این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف برآمد
برون آمد زلیخا چون گدای / گرفت از راه یوسف تنگنای
برسم دادخواهان داد برداشت / ز دل نالان ز جان فریاد برداشت
زمین بر آسمان میشد ز هر سوی / نفیر چاوشان طرقوا گوی
ز بس بر گوشها میزد ز هر جای / صهیل مرکبان راه پیمای
کس از غوغا مجال او نیفتاد / مجالی شد که کس آنرا مبیناد
ز نومیدی دل صد پاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بحجت خانهٔ خود چون پی آورد دو صد شعله به یک مشت نی آورد
زبان بگشاد تسکین المرا به پیش آورد آن سنگین صنم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم بهر راه که باشم سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل سزد گر از تو گویم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم بسر راه وبال خود سپردم
بگریه از تو هر کام که جستم ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن بسنگ گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس بزخم سنگ خاره خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بجا لالای چستی بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت بآب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیر دستان بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی به پیش بت کسی کی سر نهادی

دل بتگر

دل بتگر بمهر خود خراشی و از آتش افکنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پست که گوید بت پرست ایزد پرست
اگر رو در بت آوردم خدا را بآن بر خود جفا کردم خدا را
بلطف خود جفای من بیامرز خطا کردم خطای من بیامرز
ز پس راه خطا بنمای از من ستاندی گوهر بینای از من
بود دل فارغ از داغ تأسف بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن مرزبان شاه گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پای آنکه شه را ساخت بنده ز ذل و عجز گردش سر فکنده
بفرق بندهٔ مسکین محتاج نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت کین تسخیر انرا که برد از جان من تاب و توان را
بخلوت خانهٔ خاص من آور بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم وزین ادبار و اقبالش بپرسم

گر این تسبیح چون شور و شغب کرد / عجب ماندم که تأثیر عجب کرد

گرش در روی نه دامن گرفتار شد / کلامش کی این تأثیر باشد

دو صد جان خاک دریابنده‌ای شاهی / که دریابد به تأیید نگاهی

فروغ صدق صادق داد خواهان / مزوّر رقعه گم کرده راهان

شود هر صبح صادق را به تأثیر / مزوّر را دهد باد آتش تزویر

نه چون شاهان دور این زمانه / که می‌جویند بهر زر بهانه

ز هر ظالم که یکدینار زر جست / دگر ز دوست صد گنج زری بستست

ز دینار زرش صد سرخ رو گشت / تظلم کردن از وی هرزه گویست

آمدن زلیخا بخلوتگاه یوسف علیه السلام و بدعای وی بینا شدن و جمال و جوانی را باز یافتن و شکر کردن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق / که گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش یار یابد / ز بار سینه بی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید

زلیخای

زلیخای سیه چون رفت یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه یگانه / بخوی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در است اینک آن زن پیر / که در ره مرکبت را شد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه / بهمراهی رسانش تا به درگاه

بگفتا حاجت او را روا کن / اگر دردیش هست آنرا دوا کن

بگفت او نیست ز انسان گونه اندیش / که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید / حجاب از حال خود هم خود گشاد

چو رخصت یافت همچون ذره رقاص / درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل چندان شد و چون غنچه بشکفت / دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد / ز وی نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم

نثاندم گنج گوهر در رهت / دل و جان وقف کردم بر هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می‌بینی فتادم

گرفتی شاه ملک اندر آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست که او کیست / ترحم کرد و بر روی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدینسان در وبالست
چو یوسف گفت با وی کای زلیخا / فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
برفت از لذت آوازش از هوش / شراب بیخودی زد از دلش جوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد یوسف با وی آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجر جان گدازت
بگفتا چشم تو با نور چون شد / بگفت از بس که با تو غرق خون شد
بگفتا کو زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند / ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پایش کردم / بگوهر پاشش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او

ماند از

ماند از سیم و زر چیزی بدستم / کنون دل کنج عشق اینک نشستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانا / نخواهم جز تو حاجت را ضمانا
اگر ضامن شوی او را بسوگند / بشرح آن گشایم از زبان بند
وگرنه لب ز شرح آن ببندم / غم و دردی دگر بر خود ببندم
قسم گفتا بآن کان فتوت / بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس خلعت یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم / روا سازم بزودی گر توانم
بگفت اول جمالی و جوانی / بدان گونه که خود دیدی و دانی
دیگر چشمی که دیدار تو بینم / گل از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش / وز آن شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش برآمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی شد از مشکین بهارش دور / درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکن از نقرهٔ خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت هاله / پس از چل سالگی شد هژده ساله
جمالش را سر و کار دگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادینت گفتا غیر ازینم / که در خلوت گهی وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم / بشب رو بر کف پای تو باشم
فتم در سایهٔ سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را / لگام خویش بینم کار خود را
بگشت خود که بر زمردست دهم / دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش / زبانی سر به پیش افگند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری / جوابا او نه نا گفت و نه آری

میان

میان خواست حیران بود ناخواست / که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک / سلامت میرساند ایزد پاک
که با عجز زلیخا را چو دیدیم / به تو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش / درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم / بتو بالای خواهشش نقد بستیم
توهم عقدش کن جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار دربند
زعین عاطفت یا بی نظرها / شود زاینده زان عقد گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای عز و جل در زفاف کردن با دل

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب / برآیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان بردم تا بماهی
مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست
بمجلس خاطر از اعذار ها خواست
زلیخا را پرستش سخت دلشاد
بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند
سر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان انجمن دلخواه پیشش
بزرگش جامها دادند بیشش
چو جای دهو مردم یافت آرام
بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست
ز زرافشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی برین فیروزه طارم
چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از بر آویخت
شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را شوی شب شد پرده راز
دران پرده جانان راز پرداز
بخلوت محرمان با هم نشستند
بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در خلوت خاص
دل او از طپیدن در پرده رقاص
کزین تشنه که بر لب دیده آبست
به بیداریست یا رب یا بخوابست

شود زین

شود زین تشنگی سیراب یا نه
نشیند از دلش این تاب یا نه
گهی پر آب چشمش زانکه شادی
گهی پرخون ز بیم نامرادی
گهی گفتا که من باور ندارم
که گردد خوش چنین روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست
ز لطف دوست نومیدی حرامست
ازین اندیشه دایم در کشاکش
گهی خوش بودی آنجا گاه ناخوش
زناگه دید کز در پرده برخاست
مهی با پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد
تماشای ویش با در پا افتاد
برون بردش ز خود اشراق آن روز
ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت پیشگی دید
ز دیدار خود آن بیهوشیش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد
کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوشش آورد بازش
به بیداری کشید از خواب نازش
بآن روی که زدی لبت دیده
دو زو میدید عمری دل رمیده
چو چشم انداخت روی دید زیبا
بسان نقش چین بر روی دیبا

چو روی حور عین مطبوع و مقبول / ز حسن آرایش مشاطه مشغول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش / عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان / دو دلب بر خوان وصل او نمکدان
از آن رو کرد اول بوسه را ساز / که بر خوان نمک باشد آغاز
نمک چون شور و شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست / وزان گنجینه گوهر درج کو جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام / مقفل حقهٔ از نقرهٔ خام
نه خازن برده سوی حقه دستی / نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت / گشادش قفل و در وی گوهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصهٔ تنگ / ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد / در آخر ترک مایی و منی کرد

شبانگه

شبانگه تشنه برخاست از خواب / بسیمین برکه سر زد دولی آب
شد اول غرقه آخر با خوشی جفت / برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی نشکفته و دیگر شکفته / نهفته نانشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچهٔ نشکفته را چید
بدو گفت آن کز ناسفته چون ماند / گل از باد سحر نشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی او غنچهٔ باغم نچیدست
براه جاه اگرچه تیز تک بود / بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت / که کوته ماند از دست خیانت
دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم / بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن را زان پری چهر / شنید افزود از آتش مهرش بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین پیش / نه این به زانچه میجستی ازین پیش
بگفت آری ولی معذور میدار / که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانش نبودش / بجان دردی که درمانش نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی / که از هر دم فزاید شور و مستی
شکیبائی نبود از تو چه من / بکش دامان عفوی بر سر من
ز جرمی کز کمال عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

زلیخی

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادتخانه از برای

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام / بمعشوقی بر آمد آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق / که ناید بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی / بروزرش لعبتان دمساز بودی
بی بازی چو کردی چاره سازی / نبودی بازیش جز عشق بازی

دو لعبت را

دو لعبت را که پیشش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست حسب ردست ارتد دانست / ره رسم نشست و خاست دانست
در آن خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد / بکوری با تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد / بمهر روی آن جان و جهان شد
و از نیش در هوایش زیست تا زیست / بدل قیدی وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت / در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف ز مهرش شد چنان گرم / که می آمد از آن دل گرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش / که یکساعت نبود از وی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی رضا جوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی

ز بس کشت طرب را آب دادی / بآب آتشش دم دم حاجت فتادی
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
چنان خورشید بر وی استیلا کرد / که یوسف را درو چون ذره گم کرد
بلی در بوتهٔ عشق مجازی / گذشتش عمر در رمانع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبود نقاشش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت / ز هر چه آن گریزش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی یافت زان افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداشش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت با بریم / بپیراهن دریدی راستا برابریم
چو یوسف روی او در بندگی دید / وزان نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه‌ای ساخت / ز کاشانه عبادت خانه‌ای ساخت

چو کاخ

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف او خرم بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس را درو فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان / ز درها فاتحهٔ دولت شتابان
ز عالی غرفه‌هایش چشم بد دور / مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه‌اش خور برده پایه / محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نیک بختان / ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخ ازو مرغی نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی / ز زر لختی ز لعل ناب لختی
هزار آویزه دُرّ آویخت ازوی / هزاران پرده در آویخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت / مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که میخواندی غلامم / کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر بسا سرخی و زردی / هر آن زینت که امکان بود کردی

کنون من هم به پاس شکر طاعت / عبادت خانه‌ای کردم برایت
درو بنشین به پاس شکر خدای / که تو داری بدو روی عطای
توانگر ساختت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف پیری
به چشم کور رفته نور دادت / وزان بر روی در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت / به تریاک وصال من رساندت
زلیخا هم به توفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوت سرا می‌بود خرسند / به وصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب کردن زلیخا برای آن

زهی حسرت که ناگه نیکبختی / کند با پیشگاه وصل رختی
کشیده شاه دولت در آغوشش / کند اندوه هجرانرا فراموشش
ندیده خاطرش از غم غباری / به شادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری برآید / سموم هجر را کاری برآید

درآید

درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / به وصل دایمش آرام دل یافت
به دل خرم به خاطر شاد می‌زیست / ز غمهای جهان آزاد می‌زیست
تمامی یافت ایام وصالش / دران دولت زهی بگذشت سالش
بپایا داد آن نخل برومند / بر فرزند بل فرزند فرزند
مراد از جهان در دل نبودش / که بر خوان لبش حاصل نبودش
شبی بنهاده یوسف سر به محراب / ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / به رخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری دیر بشتاب
زنا خواهی برآب و گل رقم زن / به خرگاه جان و دل قدم زن
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد / وزان مقصود را بروی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند / به جانش آتش مهجوری افکند

دل از یوسف ز طور خود برون شد — به اقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت — ره فسحت سرای راز برداشت
متاع انس از این دیر فنا برد — به محراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان — بر افسرنه تارک بلندان
به فرقم تاج اقبال نهادی — که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست — ز تدبیر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز من راه بخود ده — مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند — بقرب و منزلت پیشش گرفتند
برون آر از شمار روابسانم — بقرب ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری — بدل زخم رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز دی این دعا را — اثر گردد بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی — که در تأثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبه زد از تیره تنگی — گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ

همی کرد

همی کرد از زنخ دوری لب خاک — همی مالید بر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق با ابروی جفت — ز دیده اشک می افشاند و می گفت
که ای درمان درد دردناکان — بمرهم حرف دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی — گشاد بسته در هر باگشادی
مفاتح آور درهای بسته — جبابر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران زاندوه — سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افکار خویشم — عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف — ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم با جمالش زندگی را — نه ملک زندگی پایندگی را
نهال عمر با بر گشت با او — حیات جاودان مرگست با او
بقا بی او وفا نیکو نباشد — که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را — مرا بردن بر اول آنکه او را
نمیخواهم کزو یکسو نشینم — جهان بی جمال او ببینم

بسر برد این چنین در گریه و سوز / زنت را کفت شبها ز روز تا روز

بلی هرکس دلی دارد ز غم تنگ / شب و روزش نباشد هر دو یکرنگ

پیغام آوردن جبریل امین که دیگر حق ایستادن نیست و وفات یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

بیکروز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح شادان

ببر کرده لباس شهریاری / برون آمد به آهنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد جبریل / بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل

امان نبود ز چرخ عمر فرسای / که ساید بر رکاب دیگرت پای

چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش / زشادی شد بر او هستی فراموش

زشادی دامن همت بیفشاند / یکی از وارثان ملک را خواند

دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمن یاد و دعای من رسانید

بگفتند او بدست غم زبونست / فتاده در میان خاک و خونست

ندارد طاقت این بار جانش / بحال خویش بگذار آنچنانش

[illegible]

بگفتا ترسم

بگفتا ترسم این داغ غرامت / بماند در دل او تا قیامت

بگفتند ار ز دستش خورسند دارد / بخورسندی قوتی پیوند دارد

بگفت جبریل و حاضر داشت سیبی / که باغ خلد زان میداشت زیبی

چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بوسید و جان داد

بلی زان نکهت باغ بقا یافت / ازان نکهت بسوی باغ جنان رفت

چو یوسف را ازان بو جان برآمد / ز جان حاضران افغان برآمد

ز بیطاقی گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / بر از غوغای زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوانبخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ نیر هوشش ز تن رفت

ز هول آن حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد زان خواب بیدار / سماع آن ز خود بردش دگربار

ز ریحان سرو بستان زا سبک کرد / بچیدن سنبلستان زا تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت / فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او / بجتا جان کرم فرمایی او
چو عزمش کرد زین بربار تنگش / بملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش / نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت / نبودم در حضور او که چون رفت
سرش بنهاده بر بالین نزیدم / خویش آنکس صفحه نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش / نکردم پشتیبانی بپشتش
چو سوی تخته برد از تخت رختش / همایون بخت شد زو تخته چون تخت
گلاب از چشم خون افشان نجستم / بآن روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند / به تکفینش نشست و خاست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش / که تا دوزم بر او لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند / وزین سر منزلش محمل به بستند

سه بار این شانه روز از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز / زیوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تا بوتش بآن عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند / که هم چون گنج در خاکش نهادند
نخست از درد چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بران آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهر دم / فزون گشت آتش سوزنده نه کم
بناخن رخنها در روی میکند / برای چشمهٔ خور جوی میکند
بهر جوی کز چشم روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خطا فگن / چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تقابن سنگ میزد / طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز نسیم آنجا عقیق تر همی رست / وزین بر لاله نیلوفر همی بست
بسوی فرق نازک برد دو پنجه / ز زور پنجه آنرا ساخت رنجه

زلیخان

زبان پر از نوای بی‌نوای | نکردم محمل او را درای

چو جای گنج در خاکش نهادند | چو درّ پاک در خاکش نهادند

زمین زیر و بر دو دستش نرفتم | بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین زبان‌کاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا

بیا ای کام جان محرومیم بین | ز ظلم آسمان مظلومیم بین

برَفتی از من و یارم نکردی | بدیدار خودت شادم نکردی

مرا از دل برون افکندی و رفتی | میان خاک و خون افکندی و رفتی

عجب خاری شکستی در دل من | که بیرون ناید الّا از گل من

نه جای راه رفتن کرده ساز | کز آنجا هیچ که آید کسی باز

همان بهتر که زین پر برکشایم | بیک پرواز کردن سویت آیم

بگفت این دعا دیدار را خواست | بروی خود دعی دیرا بیاراست

بیک جنبش از آن اندوه خانه | بر حجلهٔ یوسف شد روانه

نه دید آنجا نشان زان گوهر پاک | بجز خربشته از خاک نمناک

بران خ

بران خربشته آن خورشید سایه | بخاک افتاد خود را همچو سایه

ز رخسار چو زر در زر گرفتش | ز اشک لعل در گوهر گرفتش

گهی فرقش همی بوسید و گه پای | فغان میزد ز دل کای وای من وای

تو زیر گل چو بیخ گل نهفته | بیا لا من چو شاخ گل شکفته

تو زیر خاک منزل کردی چون گنج | بروی خاک من ابر گهر سنج

فرو رفته تو همچون آب در خاک | به بیرون مانده من چون خار و خاشاک

خیالت موج خون بر خاک من زد | فراقت شعله در خاشاک من زد

زدی آتش بخاشاک وجودم | از آن پیچان رود بر چرخ دودم

بر دود من کسی نگشاده دیده | کزین از دیدگان آتش چکیده

همی نالید هر دم سینه‌چاک | بصد حسرت همی مالید بر خاک

چو درد حسرتش از حد برون شد | بر سم خاک بوسی سرنگون شد

بچشمان خود انگشتان برآورد | دو نرگس را ز نرگسدان برآورد

بخاک وی فکند از کاسهٔ سر | که نرگس کاشتن در خاک بهتر

چو باشد از گل زردیت جدا چشم | چه کار آید درین بستانسرا چشم
بود رسم مصیبت بین مبهوت | سیه با دام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند | دو بادام سیه خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلوده بنهاد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید | ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله بر گردون کشیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد | همی کردند بروی یاد و صد درد
همیکردند نوحه نوحه گر را | بسان نوحه گران سیمبر را
چو ساز نوحه آهنگ شدی پست | بورزیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران | چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست | بر او کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند | بجیب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ

دلی

دلی دانای این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل | که چون یابم که یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست | بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند | که در تابوت از سنگش نهادند
بشکاف سنگ قیر اندای کردند | میان قعر نیلش جای کردند
ببین حیله که چرخ بیوفا کرد | که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت | که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنائی | یکی لب تشنه در بر جدائی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق | ز هر سود و زیان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسوده کان کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد | اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد | بخلوتگاه جانان جان چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت | بدین مردانگی کان شیرزن رفت

که افکنده ز پا سرو روانرا / که کرده غرقه در خون ارغوانرا
چرا سنبل پریشانست درهم / چرا در چشم نرگس زاشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگوارست / بخون آغشته لاله داغدارست
صنوبر با دلی گشته بصد شاخ / تن از تیغ خور سوراخ سوراخ
زگل پر داغ پشت و روی گلبن / سمن در کنده رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص انده / غم جان کاه مرغان کوه بر کوه
بود کوکو زنان قمری ز هر سو / که بینی در جهان آسوده کو کو
هزاران با هزاران نغمهٔ درد / که خوش آنکو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن بچنبر / کزین چنبر کسی نارد برون سر
جهانرا دیدی و فصل بهارش / بیادی از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزانرا / ببین رخ زردی برگ رزانرا
دم آن سرد از درد فراقست / که یار از یار و جفت از جفت طاقست
رخ این زرد از اندوه دوریست / که دوری بعد نزدیکی ضروریست

برفته

برفته آب و رنگ از صحن باغ / سیه پوش آمده در ماتم زاغ
زسر چادر فکنده نسترنرا / زخیم رفته پوستش نارونرا
انار آن تاج تارک نازبن را / که می بخشد نوی باغ کهن را
درو دشتش کرا چو وقت خنده بینی / بصد پرکاله خون آکنده بینی
بر آن خوبان بستانرا شمامه / ز رعنای معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غباری / بهانا مانده دور از روی یاری
زرد و سختی یخ در آب منهل / شده باد از زره سازی معطل
چنار از دست برد برد دیدی / بباغ آوازهٔ سرما شنیدی
نکردی دست خود را تا با کنون / زبیم از آستین شاخ بیرون
بهار آنست عالمرا خزان این / ازین هست آن غم افزاتر زان این
درین غمخانه با غم چون زید کس / دل پژمرده خرم چون زید کس
یکیتی در نشانهٔ خرمی نیست / وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر پر از نارجیبی / نصیب آدمی جز بی نصیبی

دل از اندیشهٔ شادی تهی کن ‌ ‌ ‌ دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد می باش ‌ ‌ ‌ بقفل بندگی آزاد می باش
ز هر چیزی که می افتد پسند است ‌ ‌ ‌ کند خاطر بمهر خویشش بند است
بصد حسرت بریدن خواهی آخر ‌ ‌ ‌ ز غم هجرش کشیدن خواهی آخر
وگر تو نشکنی آنکس که بستت ‌ ‌ ‌ پا بشکستنش بگشاده دستت
تو خفته غافل و او ایستاده ‌ ‌ ‌ یکایک میستاند آنچه داده
در آورد از درشتی پا بسنگت ‌ ‌ ‌ بمیدان روای سخت لنگت
عصا گیری بکف گاه روایی ‌ ‌ ‌ که لنگی را برهواری نمای
چو صرصر تازه شاخ را ز بن کند ‌ ‌ ‌ بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزور پنجهٔ طاقت زبون کرد ‌ ‌ ‌ ز دستت نقد گیرای برون کرد
بری دست سوی هر کار پیوست ‌ ‌ ‌ ولی کاریت بر می ناید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه ‌ ‌ ‌ مکن خود را بزور پنجه رنجه
ز چشمت برد نقد روشنائی ‌ ‌ ‌ تو از نابینشی سرمه چه سائی

چو در

چو در بینش ترا اینست سیرت ‌ ‌ ‌ مکن سرمه مگر چشم بصیرت
یکی چشمانت در کوری و تنگی ‌ ‌ ‌ چه سازی چاره از چشم فرنگی
ز سیمین که میمت را حلی بود ‌ ‌ ‌ چو لب عقد شمارش لام و دال بود
در آن عقدت چنان کسری فتاده ‌ ‌ ‌ که کس را نیست ز آن کسری زیاده
زبان داری که نطق و خموشی ‌ ‌ ‌ کنی آنرا ز لبها پرده پوشی
بدین آیین ز بس سختی و سستی ‌ ‌ ‌ فتاده صد شکستی در درستی
تو بینی هر شکستی را ز جای ‌ ‌ ‌ بهر جا بینشی گیری ماجرای
بهر چه از تن شود کم بار جانت ‌ ‌ ‌ باسباب جهان افتد گمانت
نه واقف که دیگر عالم هست ‌ ‌ ‌ کز آنجا خاست گر بیش و کم هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش ‌ ‌ ‌ نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانت پر از صد گونه وسواس ‌ ‌ ‌ روی بیرون ز عالم ناکس الراس
شود چرخت ز جام مرگ ساقی ‌ ‌ ‌ هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کرد (اول) ‌ ‌ ‌ بزد نورینش سر در عالم گل

چنین گفت چون جانش رسیده — طبیب که ای کاشکی پیش دیده
ز فرج استرم یکفرجه بودی — که عالم زان ز پس مرکم نمودی
گشاد دل نبودش چون میسر — فرج را فرجه جست از فرج استر
ره بکشا درین کاخ دل افروز — که تا هنگام فردا بینی امروز
نیاید در دولت هرگز کواهی — کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پا فشارست — در و صد کوه سنگی ریگوارست
به آیین کفش را از پا فتانی — وگرنه خسته پا در ره بمانی
برافکن پردهٔ افلاک ازین پیش — مباش از پرده گه محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود نوریست — کزان هر لمعه خورشیدی سروریست
در آن لمعه زهر اقلیم گم شو — بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی در و یابی رهایی — ز درد فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمال

تو لله الله ای فرزانه فرزند — نگهدار تو باد از بد خداوند

زهر بندت

ز هر بندت دهاد آن بهره‌مندی — که وقت حاجت آن را کار بندی
مرا هفتاد شد سال و ترا هفت — ترا می‌آید اقبال و مرا رفت
پریشانم ز عمر رفتهٔ خویش — ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش
زمن گشتی که کار آید نیاید — گلی که افزون ز خار آید نیاید
چه سود اکنون که کار از دست رفتست — زمام اختیار از دست رفتست
تو جهد کن که در کف مایه داری — بعون از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر — ابر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره‌ور شو — ز جهل آباد نادانی بدر شو
بود معلوم هر آزاد و بنده — که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد — کی با مردگان همخانگی کرد
ولیکن بایدت دانش درین راه — که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نیابد هیچ کس عمر دوباره — بعلم رو گزانت نیست چاره
چو کسب علم کردی در عمل کوش — که علم بی عمل زهریست بانوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را　　مس خود را نکرده زر سرا
ز توفیق عمل چون خلعت خاص　　رسد آنرا مطرز کن باخلاص
عملی کز معنی اخلاص عاریست　　بذوق پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کسی سود ندارد　　چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری مباش آگاه　　که باشد صد خطر ز اخلاص در راه
بخوش پوشی و خوش خواری مکن خو　　بتاب از راحت پشت و شکم رو
غرض از جامه دفع حر و برد است　　ندارد میل زینت هر که مرد است
چو روبه گر شوی از نرم پوشان　　کشندت پوست از سر سنگ نهادان
بشیرینی مکن همچون مگس جهد　　که آخر بند بر پایت نهد شهد
بتلخی شاد زی زین بحر خون خوار　　کن از گنج گهر [illegible] صدف وار
رفو ان هر کجا لای انگشت　　دراز از روی انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی در خورد خود حرف　　نمکدانرا منه انگشت بر حرف
به احسان بر احیا دست بگشای　　منه در تنگنای مدخلی پای

مده شان

مده شان قرض و ستانانیم جر　　فان القرض مقراض المحبة
ببخششان ز ایشان بار بردار　　مساز از وام دار ایشان گرانبار
چنان زن لیک در بخشش گره کم　　که بر گردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان برافدا کن　　ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یاری خدایی　　دلش روشن بنور آشنایی
کشد باری تو چون باشی گرانبار　　کند کار تو چون گردی زبانکار
بنا خوش کارها گیرد خوشت دست　　کند ز آب نصیحت آتشت پست
بنه آلایشی چو گردد دست گیرت　　برآرد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک گردد یاوری تو　　بکوی نیکنامی رهبری تو
چنین یاری چو یابی خاک او شو　　اسیر حلقهٔ فتراک او شو
دگر نه روی در دیوار خود باش　　برز اعیار رو یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین　　ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن　　ز عالم روی شغل اندر یکی کن

اگر یابد شب تاریک اگر روز
بهر وقتی که باشد دل دردوز

دگر شاید ترا این دولت از دست
نشاید عاریت کاری بخود بست

بکن زین کارخانه در کتب روی
خیال خویش را ده با کتب خوی

ز دانایان بود این نکته مذکور
که دانش در کتب مانند در گور

انیس کنج تنهای کتابست
فروغ صبح دانای کتابست

بود دایم ز جود منت استادی
ز دانش بخت هر دم گشادی

ندیمی مغز داری پوست پوشی
ببر گام گویایی خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر
بقیمت هر ورق زان یک طبق در

عماری کرده از رنگین ادیم است
دو صد گل پیرهن در وی مقیم است

همه مشکین عذاران توی بر توی
ز بس رقت نهاده روی بر روی

زیکرنگی همه هم روی و هم پشت
گرایشان راز زند کس بر لب انگشت

بتقریر لطایف لب گشایند
هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند
گه از قول پیمبر راز گویند

گهی

گهی باشند چون صافی درونان
بانوار حقایق رهنمونان

گهی آرند در طی عبادت
بحکمتهای یونانی اشارت

گهی از رفتگان تاریخ خوانند
که از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزند از دریای اشعار
بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش
مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت نبود بکلی سوی آن روی
مکن خالی از آن باری تک و پوی

بوی از دل چو بگشای لب خویش
نخست از خیر و شر آن بیندیش

چو آید از قفس مرغ به پرواز
دیگر مشکل بود آوردنش باز

درونی تیره از میل زخارف
زبان بگشای در شرح معارف

معارف گرچه مو باریک باشد
چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری
که باشد کار خامان خام کاری

طریق پخته کاری را ندانند
بخامی میوه از باغت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده
بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر / بجز در دست پیری پیر پرور
چو عیسی تا توانی خفت با جفت / مده نقد خرد از کف مفت
ز دیده خواب راحت دور گردان / به از همخوابگی با جور گردان
بگلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام / بمیدان خطاکاری نهد گام
بود قرب سلاطین آتش انگیز / ازان آتش بسان دود بگریز
ز زن کردن بنه بندیش بر پای / که نتواند دگر جنبید از جای
بدین نیت در هر زن که کوبی / صلاح نفس جوی اول نه خوبی
زنان کش سرخ روی از عفاف است / همین گلگونه رویش را کفاف است
دران حله حلال خود در آرد / که از نامحرمش مستور دارد
چو آتش برفروزد مشعل نور / ازان میگیر بهره لیکن از دور
ازان ترسم که چون نزدیک رانی / ز نقد زندگی تاریک مانی
منه پا منصبت را در میانه / که عزل و نصب را گردی نشانه

ز آسودن

ز آسودن دران مسند بپرهیز / که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب روی در لا منصبی نه / که از هر منصبی لا منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش / تواضع کن بهر کس بیش از خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پاس / ندارد سربلند از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار / ز خاکش مرغ بردارد بمنقار
طلب میکن بقدر ارجمندی / ز تعظیم فرودان سربلندی
عدد را بین که چون از بخت فیروز / شد از تقدیم صفر افزونی اندوز
مکن وعده وگر کردی وفا کن / طریق بیوفایی را رها کن
ازان حضرت که فیاض وجود است / خطاب جمله اوفوا بالعقود است
چو نادانان نه در بند پدر باش / پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی نبود نشان مند / چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن بالیش بجز در خلوت خاص / که سازی شادیش از الحمد و اخلاص
چو پندی بشنوی از پند فرمای / چو دانا بایدش در جان کنی جای

نه چون نادان زیک گوش درآری / به دیگر گوش بیرونش گذاری
نزیبد بر درنگی دانه در خاک / نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس / که گر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریا قدم جنبش نماید / ز بانگ نخوک با سامان چه آید
همان به کاندرین دیر مجازی / کند فضل خدایت کارسازی

در منع طمع نفس و ترک دادن دل از حقیقی و نشستن دادن و خود پسند بوزده

دست کوتاهی و همت بلند

به کار پختگان رو آر جامی / مکن زین بیشتر در کار خامی
چو باشد پختگی آزاده بودن / بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این زنگار گون کاخ / که از خامیست میوه بر سر شاخ
بیفتد چون کند در پختگی روی / نخورده سنگ طفلان جفاجوی
ز خوان پخته کاران توشه گیر / ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ برکن / طلب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه / بود قلگاه عنقا آشیانه

زبان

زبان مگشای در مدح زبونان / مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سران ملک را زن پشت پای / قوی دستان گیتی را قفای
نظر کن در فصول چارگانه / که میگردد به هر دور زمانه
به بین یکسان بهار و پار و امسال / خزان هر دو را بنگر بیک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز / درین منوال ممکن نیست تمیز
نمیدانم درین شکل مدور / چرا شادی ببین وضع مکرر
مکرر گرچه سحرآمیز باشد / طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن / ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز / دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز / چراغ از بهر شب کوران میفروز
همیدار از گزاف انفاس را پاس / که هر قطره رو آمد پاس انفاس
نفس گر روی آگاهی نیابد / مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود لف / دماغ عقل را دود تاسف

چو ابنا تیره کی بود از دیارت | منور شد به پیری روزگارت
سر آمد ظلمت کوری و دوری | بر آمد نیر الشیب حضوری
از آن ظلمت شدی بی هیچ کامی | بزن در نیرها این بود کامی
بود زین کام راه آری بجای | کز آنجا بشنوی بوی وفای
چه رنگ آخر ترا از موسفیدی | چو شد هم موسفیدی روسفیدی
بدل گر هست از آن رنگ و حجابا | مکن همچون سیه کاران خضابا
ز پیری بر سرت برف شگرفیست | وز آن غم گریهٔ تو آب برفیست
در اگریان براه عذرخواهی | بآب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل | ندانم زین سیه کاری چه حاصل
قلم بشکن که دستت رعشه دار است | ورق بر در که فکرت هرزه کار است
چراغ فکر را تابی نمانده است | ریاض شعر را آبی نمانده است
نه بینم از جهان فرخنده باغی | ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پا راه طاوسان چه پوئی | خلاص از جنس محبوسان چه جوئی

خلاصی

خلاصی رستن است از وهم و پندار | ز نحو بر سر و در نظم اشعار
نظامی گوی و نظم دلگشایش | تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده | درو مانده همه بیرون پرده
نیاید پرده تا در پرده باشد | جز از خبری که با خود برده باشد
ندارد آن سر الا من اتی الله | بقلب سالم ما سوی الله
ولی کرده ازین پیغوله تنگ | سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده | بزیر دامن عرشش آرمیده
درون از نفس گزرت پاک شستند | ز گرد سرّ وحدت باز جستند
به پهلوی خود این دل را نشانا | چه باشد گر خود پهلو نشانا
تهی پهلو بمردی کاردانی | میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل آویز گنجوی | که باشد ز تو زه داری حرف ثانی
همی آید نماز از هر زن پیر | که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
دلا گر مردی این راهی بدست آر | که پیش کاردانان این بود کار

چنان دل را که شرحش با تو گفتم | بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجوی از پهلوی جسمم مکمل | که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعاگوی بعضی از کرم و ابقاه الله

بحمد الله که بر رغم زمانه | بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود | ز فکر قافیه در تنگنا بود
نیفکند از کف فکرت ترازو | نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی | براه نرمی افتاد از درشتی
سرم بر داشت از زانو گرانی | سبک شد خاطر از بار گرانی
قلم آن فارس مرکب ناملا | که کردی از جنبش در روم غوغا
بروم از مقدمش مانده اثرها | بکافر دادی از غایب خبرها
پا راحت ز مرکب شد پیاده | دراز افتاد با صد دود و ساده
نه از دست قلم زن تار کش رست | نه کز کلک ابرو در سر زنش دست
دوات آن طبله مشک ختائی | بامداد قلم در مشک سائی

دهان

دهان طبله را زو مهر از موم | که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند | بر این پای جمعیت کشیدند
لبشان گل دو برگست دیکی پوست | که تا کی برکند زان فلک پوست
چو گل هر دم رواجی تازه شان باد | ز پیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی بین بملک صدق مرقوم | بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکر خا | چو بردم نام یوسف با زلیخا
بیا بنگر چه خرم نوبهاریست | که در باغ ارم را خار خاریست
بود هر داستان زو بوستانی | بهر بستان ز گلرویی نشانی
هزاران تازه گل در وی شگفته | دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ | عباراتش نوا سنجان گستاخ
خط مشکین او در لوح کافور | چو در پای درختان سایه نور
هزاران حرف که در وی چشم دارست | ز معنی موج زن یک چشمه سارست
بهر سو جدول از هر چشمه ساری | پر از آب لطافت جویباری

خوش آن ره رو که بخت سازگارش
نشاند بر لب آن جویبارش

نظر ور آتش از دل غم بجوید
غبار از خاطر درهم بشوید

ز جا خیزد پس از بندی وفای
ز جیب آرد برون دست دعای

ز موج بحر الطاف الهی
کند این تشنه لب را قطره خواهی

چو آرد تازه گلها را در آغوش
نگردد باغبان بروی فراموش

قلم ناجی این جنس فاخر
رساند آخر سالی به آخر

که باشد بعد ازان سالی مجدد
نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم بیت بیش از شماره
هزار آمد ولیکن چار پاره

خداوندا بمردان ره عشق
نهاده پا درون منزلگهی عشق

که باد این نوعروس حجله غیب
تهی دامان و جیب از وصله عیب

مبارک بر شه و ارکان دولت
غضنفر هیبتان شیر صولت

بتخصیص آن جوانمردی که از دیر
لقب چون نام پاکش شیر بر شیر

ز بس در بیشه مردی دلیر است
ز مردان جهان نامش دو شیر است

یکی در

لشکر عبداتی

یکی دراز درد و فغان کننده
یکی سرپنجه با گوران زننده

برسم تعمیه زان برد نامش
که ماند دور ازان اندیشه عام

وگرنه کی توان زان نام ادراک
بصد حقه نهفت این گوهر پاک

کند در شعر طبعش نو شکاری
وزان موزون کلکش شعر باری

نهد زین شعر مشکین دام دلها
دهد از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق ازان یک مانده در بند
لب خوبان ازین یک در شکر خند

بذکرش ختم شد این روشن اساس
بسان نو ز منزل ختم بر ناس

یکی در بارگاه آدمیت
جز او کم یافت راه محرمیت

همیشه تا عطای دور عالم
کند طبع لئیمان شاد و خرم

چنان دل با خدای عالمش باد
که ناید از عطای عالمش یاد

سخن را از دعا دادی تمامی
بآمرزش زبان بگشای جامی

سیه کاری مکن چون خامه خویش
بشو از چشم پر خون نامه خویش

ازین صحرا جواد خامه پا کن
وزین میدان سواد نامه طی کن

ترا گوشمال خامشی ده   که هست از هرچه گوی خامشی به

تمت الکتاب
فی سنه ۱۰۷۲
در سلخ ماه
شعبان